

سرگذشت

فواد فاروقی

بھروزہ خانم

ہمسرا سیر شاہ اسماعیل صفوی



سرگذشت

بهروزه خانم

«همسر ربوده شده شاه اسماعیل صفوی»

فؤاد فاروقی

۱۳۶۵



شرکت انتشاراتی رسام

چاپ اول

تیراژ ۴۰۰۰ جلد

چاپخانه دوهزار

حروفچینی مسعود تایپ

طرح جلد: مهدی هاتفی

صحافی نود دانش

بها: ۵۷۵ ریال

انتشارات خامه تلفن ۹۵۷۷۱۹

مراکز پخش:

پخش پستی پرواز ۳۹۶-۱۵۷۴۵

فهرست

| صفحه | عنوان |
|------|------------------------|
| ۷ | به عنوان مقدمه |
| ۱۷ | ۱ - فردای خونین |
| ۳۵ | ۲ - سوزنده‌تر از آتش |
| ۵۵ | ۳ - در جستجوی اجساد |
| ۷۳ | ۴ - سخنی با زمانه |
| ۸۱ | ۵ - اعدام اسیران |
| ۹۳ | ۶ - «بهروزه» در اسارت |
| ۱۰۵ | ۷ - لعل بېرک |
| ۱۲۷ | ۸ - پناهندگا نیرنگ باز |
| ۱۴۱ | ۹ - ورود به تیریز |
| ۱۵۵ | ۱۰ - شبی با «تاجلی» |
| ۱۷۳ | ۱۱ - بازگشت |

- | | |
|-----|-----------------------------------|
| ۱۸۱ | ۱۲ - باده گساری‌های «شاه اسماعیل» |
| ۱۹۵ | ۱۳ - ازدواج «بهروزه خانم» |
| ۲۱۷ | ۱۴ - در تنهایی |
| ۲۳۱ | ۱۵ - شب‌مستانه |
| ۲۴۱ | ۱۶ - در کشاکش عشق |
| ۲۴۹ | ۱۷ - توطئه‌گری‌ها |
| ۲۵۵ | ۱۸ - عاشقی بر فراز دار |
| ۲۶۷ | ۱۹ - زمان شکستن مرد |

به عنوان مقدمه

شنید این سخن، بخت برگشته دیو
به زادی برآورد بانگ و غریو
که ای نیک بخت، این نه شکل من است
ولیکن قلم در کف دشمن است
«سعدی»

دشمنی با مردگان!

باحکایتی، این مقدمه را آغاز می‌کنم، حکایتی که ارتباط کامل بادوبیتی دارد که برپیشانی این صفحه منعکس است. «سعدی» در یکی از قطعه شعرهایش، ماجرای مردی را آورده که «دیو»ی را در خواب دید و بر خلاف انتظارش «دیو» نه تنها چهره‌ی نامقبول نداشت، بلکه بس زیبا بود و دوست داشتنی؛ مرد با دیدن «دیو»، دچار شگفتی شد و زبان به پرسش گشود که بارها تصاویرت را دیده‌ام، در آن تصویرها، توزشت‌ترین چهره و اندام را داشتی، حال آن‌که، اکنون زیبا می‌بینمت و دل‌با می‌یابمت، و در عجبم که چرا:
«تو کاین روی داری به حسن قمر

چرا در جهانی به زشتی سمر»؟

مرد حیران از جمال «دیو»، پیاپی زیباییش رامی ستود و دمی از ابراز شکفتی اش دست بر نمی داشت، سرانجام از او پرسید که چرا با این همه زیبایی، زشت رویی و زشت خویش، آوازه آفاق شده است و او را به عنوان موجودی پلید به دنیای افسانه‌ها پیوند داده است؟

«دیو» بخت برگشته، در مقام توضیح برآمد:

«که ای نیک بخت، این نه شکل من است

ولیکن قلم در کف دشمن است.»

به راستی که اگر قلم در دست دشمن باشد، بس ویژگی‌های مثبت، صفات حمیده و خدمات پسندیده انسان‌ها، نادیده انگاشته می‌شوند و به جای آن‌ها، نقاط ضعف‌ها، امکان این را می‌یابند که گسترشی پیدا کنند و پروبالی بگیرند.

بنده هم از سوی برخی از کتاب‌خوان‌ها، متهم شده‌ام به دشمنی با مردگان همین اتهام، قلم را به دست من داده است تا اندکی از خود به دفاع پردازم و انگیزه‌ام را از پرداختن به تاریخ، برای تان بشکافم.

راستش را بخواهید، پیش از آن که شرکت سهامی نشر «رسام»، دو کتاب «خواججه‌های تاریخ» و «پادشاهان سربریده در تاریخ ایران» را، از من انتشار دهد، هفت هشت جلد کتاب، کوچک و بزرگ، از من منتشر شده بود؛ اما آن کتاب‌ها، هیچ بحثی بر نیانگیخت؛ انگار که «سربی صاحب» تراشیده باشم! نه کسی گفت: چرا چنین کرده‌ی. و نه کسی گفت: چرا چنین

نکرده‌یی.^۱ کتاب‌هایی بودند که به بازار آمدند، به فروش رفتند، بعضی چندبار تجدید چاپ شدند و بالاخره و در کتابخانه‌های شخصی، جاخوش کردند. اما دو کتاب اخیرم، بحث انگیز بوده‌اند، عده‌یی از این‌که واقعیات را از لایه‌های چاپلوسی‌ها بیرون کشیده‌ام، تأیید کرده‌اند، برخی طنزی را که به کار گرفته‌ام پسندیده‌اند و بعضی هم خرده گرفته‌اند که داری تند می‌روی، نقاط ضعف‌ها را در تاریخ ردیابی می‌کنی، شخصیت‌هایی را که خوبی و خدمات-شان به باورمان رسیده است، از اوج به زیر می‌کشی و...

نخستین باری که با چنین انتقادی مواجه شدم، این توهم در من به وجود آمد که نکنند درست تشخیص داده باشند و من ناخودآگاه به دشمنی با کسانی پرداخته باشم که از آنان حتی پاره استخوانی هم باقی نمانده و دست‌شان از این دنیا کاملاً کوتاه است.

کلامم را قاضی کردم، نوشته‌هایم را بارها خواندم؛ حقیقت آن که دچار وسواس شده بودم و همین امر، موجب شد در به‌روی کاغذ آوردن آنچه که در حافظه دارم، یاد دوباره نویسی آنچه که طی سالیان عمرم نوشته‌ام، راه احتیاط پیش گیرم؛ احتیاط به دست‌انم زنجیر زد و خدشه‌یی در فعالیت‌های نگارشی‌ام پدید آورد؛ اما پس از مدتی اندیشیدن، به این نتیجه رسیدم که مرا با مردگان خصومتی نیست، زیرا آنچه را که نوشته‌ام جملگی واقعیتند و مستند به اسناد و

۱- به جز يك مورد، که آن هم دامنه‌یی نیافت و از يك مكالمه

مختصر کتبی فراتر نرفت.

مدارك تاريخي؛ گذشته از اين‌ها، اگر خرده‌گيري از كارهاي مردگان، نامردمي‌ها و ستمگري‌هاي‌شان را نماياندن، ناهنجاري‌هاي رفتاري‌شان را به بررسي كشانندن، كاري ناپسندیده باشد، بي‌تسديد تحسین از مردگان - منظور شخصيت‌هايی است که شرح‌شان در كتاب‌هاي اخيرم آمده است - از اعمال خلاف‌شان ديده فروبستن و به خاطر خدمتي اندك، جنايات بزرگ‌شان را چشم‌پوشي كردن، به مراتب نكوهيده‌تر است.

اين درست نيست که من ياهر كسي که قلم به دست مي‌گيرد، به خاطر كاروانسرا ساختن فلان شخصيت تاريخي، بر جنايت‌هايش ديده بر بندد و خيانت‌هايش را خدمت قلمداد کند. اين درست نيست که چون فلان فرمانده قدرتمند، خزانه مملکت را از ثروت انباشته بود بياييم و بگوئيم که او خدمتگزار بوده است زيرا براي دولتمندي ايران کوشيده است، بلکه بايد دید اين ثروت چگونه به دست آمده است، چه کسانی زندگي باخته‌اند تا اين ثروت روانه خزانه شده است و چه زندگي‌هايی از سروسامان افتاده است و...

في‌المثل از «ناصرالدين شاه قاجار» نام مي‌برم که امروزه، به لطف يکي دوسريال تلويزيوني، بيشتري مردم او را مي‌شناسند؛ اين شاه، چندين عمارت بنا کرده است، نمي‌شود به خاطر اين کارش، ستمي را که او، در حق «امير کبير» روا داشت، نادیده انگاشت. فعاليت‌هاي عمراني و آباداني به جای

خود، پیروزی در جنگ با دشمنان به جای خود، جنایت‌ها، خیانت‌ها، ستمگری‌ها و نامردمی‌ها هم به جای خود. هیچ يك از این‌ها، نباید راه بررسی دیگری را مسدود کند.

اکنون که نامی از «ناصرالدین شاه» برده شده، بهتر است یکی دو مورد از وقایع آن دوران، آورده شود تا بیشتر در کوران آنچه که بر مردم می‌گذشت، قرار گیریم. «میرزا علی‌خان امین الدوله» درص ۴۹ خاطرات سیاسی اش نوشته است:

«یکی از اجزای خلوت پادشاهی می‌گفت که روزی شاه در باغچه گردش می‌فرمود. مرا نزدیک خواست. آهسته گفت که چون تو با مطرب‌های شهرو مردم هرزه گرد مأنوسی، فلان مبلغ از صرف جیب معین می‌کنم هر ماه بگیر و هر هفته روزنامه مشروح از همه جا و همه کس تحصیل کن و مخفیانه به من برسان. گفتم اطاعت می‌کنم. در همان هفته از روات^۱ ثقه^۲ و مردم دقیق مسموعات خود را از احوال عمومی طهران و پاره‌ای معاملات حکام در ولایات و بعضی گفتگوهای دولتی که در مجالس مردم شده بود و اهمیتی داشت مرتب کرده و به حضور همایون تقدیم داشتم. گرفتند و در جیب گذاشتند. پس از دو روز، باز در گردش باغ مرا طلبیده فرمودند. این روزنامه نامربوط چه بود که دادی؟ عرض کردم از اشخاص معقول درستگو به دست آورده، مقدمتاً این قدر توانستند اطلاعات بدهند اگر نقصی دارد بعد از این تکمیل می‌شود. در روی من به تندی نگریستند، گفتند مقصود من این

۱- راوی‌ها

۲- افراد مورد اعتماد

خبرهای متفرقه که مایهٔ پریشالی حواس است نبود. خواستم از اتفاقات بامزهٔ شهری و این که کدام زن را به کدام مجلس بردند یا کدام امرد را در کدام حوزه به کار گرفتند، در مستی‌ها چه منازعات شد، از خبرهایی که نشاط‌خاطر بیاورد و معرفتی به حال اشخاص پیدا شود!..»

این بوده است طرز تفکر «ناصرالدین شاه»؛ حال و روز مردم و اوضاع مملکتی را برای او گزارش کردن، مایهٔ «پریشانی حواس» بود، اما زنی هرزه را که عده‌یی در مجلسی، دست به دست می‌بردند و آنچه طریقهٔ کامکاری‌های فاسدانه است، در حقش روا می‌داشتند، موجب انبساط‌خاطر! «ناصرالدین شاه» ترجیح می‌داد از حال منحرفان جنسی که دور و برش را فرا گرفته بودند و «امردبازی» یکی از قوانین غیر قابل عدول زندگیشان بود سر در بیاورد تا از وضع زندگی مردمی که شب‌ها به جای شام، شرمساری را در سفره می‌گذاشتند و به اهل بیت‌شان تقدیم می‌داشتند.

در جای دیگر آمده است: «دستور کلی شاه در تعیین سیاست (مجلس تحقیق مظالم) این بود: - رعیت به عرض‌حال خود آزاد باشند. - اما این اختیار حدی داشت، بدین معنی که رعیت نایستی برای دولت تکلیف معین کند، و یا حق دخالتی در سیاست داشته باشد.

دست‌خط شاه در کنار چند عرض‌حال روشن‌گر همان منطق سیاسی است. یکجا اصناف کاشان نوشتند: - سال‌ها در مرارت سوء سلوک حکام و دستبرد سهام‌السلطنه بودیم و کشیدیم آنچه کشیدیم...

چون از قرار مذکور... خیال تغییر حکومت در خاطر امنای دولت راه یافته موجب شکرگزاری است... شاه گفت جواب بنویسید: فضولی موقوف کنید، تعیین حکومت به میل رعیت نیست... باردیگر اهالی دودانگه سمنان که از تعدی میرزا علی نام و خانواده اش به تنگ آمده بودند، نوشتند: - برای خدا اولاً اورا حاکم نمایند و حکومت را به اسماعیل خان و یامحمدخان... واگذارید. ثانیاً رفع این طایفه ظالم را از سر بیچارگان بفرمایید. - اما بنابر دستخط شاه: - رعیت حق این گونه عرایض را ندارد. - شکفت این که حتی وقتی اهالی اشرف مازندران اعلام داشتند که: - از سرپرستی عباسقلی خان رضامندی داریم. - باز شاه نوشت: - فضولی است. جای دیگر یکی از اهالی ساوه اطلاع داد: - چند لوطی پیدا شده اند که انبار دیوانی را شکسته جنس دزدیدند... نایب الحکومه را بیرون کردند... مقصود نظم ولایت و آسودگی رعیت است که به هم خورده - حکم شاه این بود: - به تو چه ربط دارد، ولایت حاکم دارد! «^۱

چنین طرز تفکرهایی، کمترین مجال برای دفاع از صاحبان شان باقی نمی گذارند، اگر کسی زبان به ایراد و انتقاد از چنین اندیشه ها و چنین کسانی بپردازد، بیراهه نرفته است، غرض به خرج نداده است و با مردگان خصومت نورزیده است. بی انصافی است انتقادهای چنین شخصی را که خواسته بانمایاندن

۱- افکار اجتماعی و سیاسی و اقتصادی در آثار منتشر

نشده دوران قاجار، فریدون آدمیت - ناطق، ص ۳۷۸

کاستی‌ها و ناهنجاری‌ها، واقعیات عبرت آموز را از پرده استتار بیرون بکشد، حمل بر غرض‌ورزی کردن.

من بارها، در کتاب‌هایم رشادت و نبوغ نظامی - «نادر افشار» را ستوده‌ام، اما در جوار ستایش‌هایم، نامردمی‌ها و ظلم‌هایش را هم نمایانده‌ام و همچنین دیگر شخصیت‌های تاریخی؛ حتی در جاهایی که مورخان با یکدیگر اتفاق نظر نداشته‌اند، نظرات گونه‌گون‌شان را آورده‌ام تا خوانندگان آگاه تاریخ، خود به داوری بنشینند.

غرض از نوشتن این صفحات، این بود که بگویم مرا با مردگان، هیچ خصومتی نیست، من مبنای کارم را بر این قرار داده‌ام که از خیل کتاب‌ها و آثار و مدارک موجود، مسایلی را استخراج کنم که از چشم بسیاری، پوشیده مانده‌اند، و در ضمن آن مسایل با واقعیت پهلو بزنند.

این خواست من است، اگر موفق شده باشم اجرم را برده‌ام و اگر توفیقی به دست نیاورده باشم، وصله بر آب زده‌ام! معمول است، هنگام نوشتن مقدمه‌یی بر کتابی، بیشتر درباره مطالب آن کتاب سخن می‌رانند، اما من چنین نکرده‌ام، زیرا گفتنی‌ها زیاد بود و بالاخره در جایی می‌بایست ابراز می‌شد؛ با این وجود، مختصری هم درباره کتاب «بهروزه خانم» می‌نویسم، تا از شیوه معمول مقدمه‌نویسی، کاملاً عدول نکرده باشم.

کتاب حاضر، سرگذشت زنی است از زنان تاریخ ما، زنی که از هر حیث بزرگوار بود، زنی که دلش برای وطنش می‌تپید

و تمامی تلاشش را به خرج می‌داد تا شرفش، لطمه‌یی نپذیرد. «بهروزه خانم» شایستگی آن را داشت که کتاب‌ها، درباره‌اش نوشته شود، اما چنین نشده است. من سرگذشتش را در این‌جا می‌آورم. وقتی که آن را مطالعه کردید، مسلماً شما هم این‌پاک زن تاریخ ایران را خواهید ستود.

باور کنید زندگی این زن، چنان سرشار از ماجرا بوده است که من نکوشیده‌ام برای زیباتر و مقبول‌تر ساختن ماجراها، چندان چیزی بر آن‌ها بیافزایم. در واقع، سال‌ها و ماجراهایی از تاریخ ایران را با لحنی داستانی‌گونه، بازنویسی کرده‌ام، سال‌ها و ماجراهایی که با زندگی «بهروزه خانم» در ارتباطند. امیدوارم هنگامی که این کتاب را مطالعه کردید ادعایم را تصدیق کنید. پیش از آن که قلم را از دست فرونهم، ذکر یک مطلب را ضروری دانم و آن مربوط به گردانندگان و مسؤلان شرکت نشر «رسام» است؛ عده‌یی دورهم گردآمده‌اند تا با کارهای‌شان به اثبات برسانند روابط مادی را می‌شود زیرسایه ضوابط معنوی و فرهنگی برد؛ هم از این رو است که می‌بینیم «رسام» همچنان فعالیت‌های فرهنگی‌اش را می‌گیرد و دشواری‌ها را به سرهنجه تدبیر گره‌گشا می‌شود. دعای خیری دارم برای شما که مشوقان دست اندرکاران امور فرهنگی هستید و نیز برای همه کسانی که برای اعتلای فرهنگ این مرزبوم می‌کوشند.

فؤاد فاروقی

تابستان ۱۳۶۵

فردای خونین

«شاه اسماعیل» نگاهش را به سقف آسمان دوخت؛ روشنایی روز، در برابر تیرگی غروب، تن به شکست می سپرد. سیاهی هادر راه بودند، شتابان می آمدند تا همه چشمه های نور را کور کنند، بر همه جا سایه بگسترانند و همه جا را در خاموشی فروبرند.

اندوهی ناشناس، اضطرابی غریب، به دل شاه راه برده بود، و اندیشه های نگرانی زا، روان پریش و غمبار به مغزش. «شاه اسماعیل» می دانست فردا را باد دیگر روزها، بس تفاوت ها است، می دانست فردا روز خون است و مرگ، فردا را از آرامش نصیبی نیست؛ در آن روز دشت «چالدران» با آرامش و سکون همیشگی اش بیگانه خواهد شد، غوغاها را به خود خواهد دید و هنگامه ها را؛ دشت «چالدران» صدای فریادها را خواهد شنید و نیز صدای توپ و تفنگ ها را؛ در

آن روز اسبان به فرمان سواران شمشیر به دست شان به هر سو خواهند تاخت، فضا را با گردوغبار خواهند انباشت؛ تیغه شمشیرها، زیر نور خورشید، درخشیدن خواهد گرفت؛ دشت «چالدران» نور باران خواهد شد و چکاچک بر خورد شمشیرها به یکدیگر، نغمه مرگ را سر خواهد داد؛ نغمه‌ی جگر سوز و دلخراش... و «چالدران» برای ساعاتی عطش خود را از یاد خواهد برد؛ چرا که خون دلاورانی را خواهد نوشید که در جنگ زندگی می‌بازند.

همه این‌ها را، «شاه اسماعیل» می‌دانست، اما آنچه که نمی‌دانست سخنانی بود که سرنوشت در دیگر روز بر زبان می‌آورد؛ او نمی‌دانست سرنوشت چه‌ها در سردارد؛ نمی‌دانست سپاهیان جانباز او، دشمنان را از پای در خواهند آورد یا این که به ناچار تن به شکست خواهند داد.

پیش از هر جنگی «شاه اسماعیل» همواره اطمینان به دل داشت. قبل از آن که او و سپاهیان شمشیر به دست گیرند، پیروزی را از آن خود می‌دانستند، اما این بار، بیم و امید در دل شاه‌خانه گزیده بود. سپاهیان عثمانی از نظر نفرات بر سپاهیان او برتری داشتند. همچنین عثمانی‌ها با توپ و تفنگ مجهر بودند، در حالی که ایرانیان، به غیر از شمشیر، نیزه، سپر و تبرزین اسلحه‌ی دیگری نداشتند؛ «شاه اسماعیل» بهره‌جویی از توپ و تفنگ را در جنگ مردانه نمی‌شمرد. سرداران و سربازانش نیز بر این باور بودند.

آسمان لحظه به لحظه تیره‌تر می‌شد و شب می‌آمد تا رسماً حضورش را اعلام دارد. «شاه اسماعیل» همچنان دیده بر آسمان داشت و دستخوش افکاری درهم و برهم بود، افکاری که گاه سرشار از اندوه بودند و او را به ستوه می‌آوردند و گاه نشانه‌هایی از خرسندی داشتند و دلش را لبالب از شادی می‌ساختند.

در گوشه و کنار دشت «چالدران» خیمه‌ها بر افراشته بودند؛ عده‌یی از خیمه‌ها پاسداری می‌کردند و عده‌یی نیز درون خیمه‌ها می‌آسودند تا زمانی که آنان را نوبت پاسداری رسد و جای خود را به کسانی بسپارند که شمشیر و نیزه به دست، چشم به راه حوادث پیش‌بینی نشده بودند؛ تا اگر دشمن نیرنگی در کار کند، دیگران را آگاه سازند و شبیخون دشمن را جلو گیرند، با آنان مقابله کنند شمشیر در شمشیرشان اندازند و آنان را به عقب نشینی وادار سازند.

سرانجام «شاه اسماعیل» از آسمان دیده برگرفت، به سوی خیمه‌اش روان شد، درمیانه راه، ده‌ها تن از سرداران و سربازان جانبازش را دید که به نماز ایستاده بودند؛ او بارها چنین صحنه‌یی را به چشم دیده بود، اما در آن شامگاه؛ دیدن آن صحنه، تاثیری غریب بر او گذاشت و دلش را از رقت انباشت؛ زیرا او به خوبی می‌دانست سپاهیان، همچون خود او، بس اضطراب‌ها به دل دارند و بس اندیشه‌ها در سر. او در آن لحظه پاکدلی و ایمان مردانش را با تمامی

← اسماعیل اول هنوز استعمال تفنگ و اسلحه آتشین را خلاف جوانمردی و

دلیری می‌شمردند.»

وجود احساس کرد؛ مردانی که گوش به فرمانش داشتند و برای حراست از آب و خاکشان، حتی از زندگی خود چشم می‌پوشیدند، جان برکف می‌گرفتند و پا بر سر می‌نهادند تا کشورشان را گزندی نرسد.

دو قطره اشک، در گوشهٔ چشمان شاه جوشید، اما این اشک‌ها رخصت آن را نیافتند که جاری شوند؛ اشک‌ها اندکی در چشمدان‌ها ابراز وجود کردند و بعد به مهار مژگان «شاه اسماعیل» درآمدند و در همان چشمدان‌ها، محو شدند؛ شاه دوست نمی‌داشت گریستن را؛ آن هم گریهٔ يك مرد در شامگاهی که فردایش می‌بایست به خون می‌آغشت.

«شاه اسماعیل» همچنان پیش می‌رفت؛ نگاهش به مردانش بود و خیمه‌هایی که برافراشته بودند و عده‌یی از سپاهیان در آن‌ها می‌آسودند. هنگامی که به خیمه‌اش رسید، بادست اندکی، پرده‌یی را که بر درگاه خیمه آویخته بودند، کنار زد؛ نگاهی به درون خیمه انداخت؛ تبسم رضایت بر لبانش جان گرفت؛ خیمه‌اش را چندین شمع که در شمعدان‌ها قرار داشتند، روشن کرده بود و نیز دوزن خوب چهره؛ زنانی که چراغ‌های زندگیش به شمار می‌رفتند، دلش را نوزباران می‌کردند و جانش را از شادی می‌انباشتند.

این زن‌ها، دل «شاه اسماعیل» را دوپاره کرده بودند و هر يك، پاره‌یی از این دل را به خود اختصاص داده بودند، شاه هر دو را دوست می‌داشت، به هر دو با چشم عشق می‌نگریست، مصاحبت‌شان را مغتنم می‌شمرد و هر گاه که از کار روزانه، خستگی برتنش

می نشست، نزد یکی از آنان می رفت، پذیرایی هامی دید و مهربانی ها، این زنان، غم را از دل «شاه اسماعیل» می زدودند و خستگی را از تنش می تاراندند و دوباره بر آتش می داشتند تا فعالیت های روزانه اش را پی گیرد و برای کشورش از جان و دل مایه بگذارد و بکوشد.

«شاه اسماعیل» با دیدن آن دوزن، حالی دیگر گونه یافت؛ تبسم رضایت بر لب، شادمانی در دل، پایه درون خیمه گذاشت. زنان با دیدن مردشان از جای برخاستند، به سوی او شتافتند، به رویش لبخند زدند و هر یک، یکی از دستانش را به دست گرفتند و او را با خود به جایگاهی بردند که برای شوی شان تدارک دیده بودند. همه این کارها، تنها لحظه یی چند به طول انجامید، «شاه اسماعیل» به آرامی زانوزد و به روی تشکچه یی که به او اختصاص داده بودند نشست و به مخده تکیه زد.

زن ها، پس از نشانیدن شاه، برای لحظه یی رهایش کردند و دست به کار گستردن سفره شدند. از هنگامی که شاه به درون خیمه آمده بود، هیچ یک زبان به تکلم نگشوده بودند، زن ها خوشتر می داشتند با سکوت شان، شاه را به شگفتی وادارند. انگاری دست به یکی کرده بودند تا حیرت شوهرشان را افزون سازند.

به راستی هم برای «شاه اسماعیل» حیرت آور بود که دوتن از محبوبانش، در چنان شبی در خیمه اش حضور یابند، دو زنی که زندگی عاشقانه شاه را به طور در بست به خود اختصاص داده بودند، دوزنی که «بهروزه خانم» نام داشتند و «تاجلی خانم»؛ هر دو زیبا هر دو

دل آرا ، وقتی که « تاجلی خانم » زبان به سخن می گشود ؛ « شاه اسماعیل » احساس آرامش می کرد و زمانی که « بهروزه خانم » سخنی بر زبان می آورد ، شیرین ترین آهنگ ها بر گوش جان شاه می نشست . هر دوزن ، شب ها ، « شاه اسماعیل » را به ضیافت زیبایی ها فرا می خواندند ، رازهای تن شان را با او در میان می گذاشتند ، نوشخندها به او عرضه می داشتند و شیرین گفته ها نثارش می کردند . در چهره هر دوزن ، زیبایی و ظرافت به کمال رسیده بود ، « بهروزه خانم » صورتی تقریباً مدور داشت ، پیشانی بلند بود ، ابروانش باریک و کمانی ، چشمانش درشت و سیاه ، که نور زندگی و جوانی در آن هامی درخشید ، مژگانی بلند ، بهترین آرایه این چشمان به شمار می آمدند ؛ همین دو چشم سیاه ، به تنهایی کافی بودند تا آتش بر جان مردها بزنند و برای صید دل ها ، دام بگسترند . اما زیبایی چهره « بهروزه خانم » به همین دو چشم سیاه ، منحصر نمی شد ، سایر اجزای چهره اش نیز با ملاحظت هر چه تمامتر از زیبایی ها دم می زدند . بینی باریک و خوش ترکیبش ، لبان کوچک و سرخ فامش و بالاتر از همه چالی که هنگام تبسم بر گونه هایش می نشست ، آن چهره را مقبول تر و خواستنی تر می ساخت ؛ بعد از چهره ، نوبت به گردنی می رسید که نه دراز بود و نه کوتاه ، و بعد اندامی که از نهایت اعتدال برخوردار بود ، « بهروزه خانم » یک پرده گوشت بیش از « تاجلی خانم » بر تن داشت ، جسمش اندکی متمایل به فربهی بود ، با این وجود ، کمترین ایرادی به تناسب اندام و زیبایی صورتش نمی شد گرفت .

«تاجلی خانم» نیز زیبا بود ، باریک اندام تر و بلند بالاتر از «بهروزه خانم» ؛ ولی در هر حال مقبول و خواستنی . اگر موهایش مانند موهای بلند «بهروزه خانم» سیاه و شبگون نبود ، زرد بود و به آبشار طلا می مانست . «تاجلی خانم» چابک تر از «بهروزه» بود ، بیش از او سرعت عمل داشت ؛ اما اگر «بهروزه خانم» به اندازه او چابک نبود ، حرکات و سکناتش را در حریری از متانت می پیچاند و همین متانت به یاری و جاهتش می آمد و او را بر رقیبش اندکی برتری می داد .

وجود این دوزن ، مانند بیشتر زنان ، آکنده از حسادت بود ؛ هر دومی خواستند تمامی قلب «شاه اسماعیل» را به خود اختصاص دهند ، می خواستند چنان دل شاه را عرصه تاخت و تاز عشق خود سازند که هیچ محبت و علاقه یی رایارای آن نباشد که حتی برای دمی به عرض اندام پردازد . در مواقع عادی ، این دوزن ، چشم دیدن یکدیگر رانداشتند ؛ از دیدن هم پرهیز می کردند و هر گاه که نزد شاه از یکدیگر کلامی بر زبان می آوردند ، بدون شبهه آن کلام ، هیچ رگه و نشانه یی از خوش بینی نداشت . آرزوی هر دو شان این بود که در میدان عشق «شاه اسماعیل» هیچ حریف و ردیفی نداشته باشند .

اما آن شب ، این دو دردل شان ، راه را بر حسادت ها بسته بودند ، رقابت ها را نا دیده انگاشته و به هیأت دوستانی درآمده بودند که صمیمیت باصلابت هر چه تمامتر بر آنان فرمان می راند و هر لحظه بیش از لحظه پیش به تفاهمشان می رساند و به رفاقتشان می کشاند .

رفتار دوستانه آن دو، در نظر «شاه اسماعیل» بس عجیب و باور نکردنی بود، بارها شاه به این پندار گرفتار آمده بود که اگر «بهروزه خانم» و «تاجلی خانم» را ساعتی کنار هم قرار دهند، حسادت به آتش شان خواهد کشید و بر آن شان خواهد داشت که بی مهابادستان خود را به خون رقیب بیالایند و عشق شاه را کاملاً به انحصار خود در آورند.

دوستی «بهروزه خانم» و «تاجلی خانم» دوستی اضداد بود، یگانه شدن دشمن ها بود؛ هر شب، یکی از آن زن ها «شاه اسماعیل» را به اوج آسایش و آرامش می رساند، ولی آن شب، هر دو زن روان بخش و آرام ساز، باهم متحد شده بودند تا غم را از دل شاه، گریز دهند و امید را به او هدیه کنند.

شاه، علت این مهربانی و یگانگی را در نمی یافت، و همین هم بر شگفتی اش می افزود، او گاه چشم به یکی از آنان می دوخت و گاه چشم به دیگری، هر دو شان را متبسم می یافت، در چشمان شان محبت ها را ملاقات می کرد؛ محبت هایی بی شائبه، از آن جمله محبت ها، که از هیچ عاملی تأثیر نمی پذیرند و به هیچ وجه کاستی نمی یابند.

لحظه ها با سکوت می گذشت، اما چه دلپذیر بود این سکوت؛ انگاری تار و پود شیرازه این سکوت را با محبت و عشق بافته بودند. سرانجام سفره کاملاً گسترده شد، سفره بی رنگین. زن ها همه هنر شان را به کار برده بودند تا سفره را از هر حیث نظر گیر سازند، اما آنچه بر لطف سفره می افزود صمیمیتی بود که زن ها به خدمت

گرفته بودند، صمیمیتی عجیب و باورنکردنی.

هریک از زن‌ها، بهترین خوراک‌ها را لقمه می‌گرفتند و به سوی دهان «شاه اسماعیل» می‌بردند؛ هنوز شاه لقمه‌یی را فرو نبرده بود که دستی دیگر را در مقابل دهانش می‌یافت، دستی که لقمه‌یی دیگر را آماده کرده بود تا به او بخوراند.

«شاه اسماعیل» به تنها مسأله‌یی که هیچگاه نیندیشده بود صمیمیت و مودت «بهروزه» بود و «تاجلی». بارها پرسشی خود را بر زبان شاه آویخت، او می‌خواست پی‌به‌دگر گونی عمده‌یی که در رفتار زن‌ها پدید آمده بود ببرد، اما مجال این کار را نمی‌یافت. زن‌ها، حتی امکان سخن گفتن را به او نمی‌دادند، مثل این می‌نمود که آنان تعمد دارند تا شاه را در انتظار به جای بگذارند، شاید هم مقصودشان این بود که موقعیتی برای شوهرشان فراهم آورند و او را بر آن دارند تا با استفاده از فراستش، انگیره این تغییرات را دریابد، اما شاه، هر چه بیشتر می‌کوشید تا علت اصلی این دگرگونی‌ها را متوجه شود، کمتر نتیجه می‌گرفت.

... هنگامی که سفره را برچیدند، «شاه اسماعیل» برای نخستین بار، این فرصت را یافت تا حصار سکوت را بشکند و پرسش خود را مطرح کند:

— چه بر آنتان داشته است تا بایکدیگر دست دوستی بدهید

و اتحاد؟

زن‌ها با شنیدن این حرف، خنده شیرین‌شان را سردادند؛ چه خنده‌یی؛ خنده‌یی روح نواز. آن‌گاه «بهروزه خانم» به حرف

در آمد :

- مگر شاه بارها نگفته بودند که دوستی و مودت ما را آرزو مندند ؟

- چرا ؟ من چنین صمیمیتی را همواره آرزو می کرده ام....
اما چه شده است که به يك باره ، دیده بر دشمنی ها فرو بسته یید ، اختلافات را به کناری نهاده یید و با هم به تفاهم رسیده یید؟
«تاجلی» گفت :

- دیدیم که شما جنگی در پیش دارید، جنگی شدیدتر و مهم تر از تمامی جنگ هایی که تا کنون، در آن ها شرکت جسته یید... در این شرایط بحرانی، شرط انصاف نبود که شما از بابت خانه و خانواده تان ناخوش دل باشید .

«بهروزه خانم» حرف های «تاجلی» را پی گرفت :

- اقلیم قلبت را چنان بزرگ یافته ایم که می تواند عشق هر دوی ما را در خود جای دهد، از این رو، هر کدام به سهم خود از عشقتان قناعت ورزیده ایم .

- اندکی دیر به این مرحله رسیده یید، اما چه باك!.. عشقها هر گاه به یاری هم بشتابند، اوج سعادت هر مردی است... خودتان بهتر می دانید من مرد شمشیرم، من مرد رزم و مرا برای به بزم نشستن چندان فرصتی نیست... چون دیگر شاهان نبوده ام که از شمشیر به عنوان يك شیئی تزینی بهره می برند، و همچنین هرگز نخواسته ام زندگی و روزگارم در شهبستان حرم سراها به سر آید،
اما چکنم ؟

«شاه اسماعیل» مکشی میان سخنانش انداخت، آنگاه دنباله کلامش را گرفت :

- اما چکنم که دو عشق در زندگی من چهره نموده‌اند ، عشق‌هایی که مرا از هیچ کدامشان نه پرهیزی است و نه گریزی ... هر دو تان سازنده زندگی منید، تصور این که اگر یکی از شما هادر زندگیم وجود نداشت ؛ برایم مصیبت است و فاجعه. به هر دو تان چنان خو گرفته‌ام که فقدان هیچ یک تان رانمی توانم تحمل کنم. شاید این یکی از بازی های روزگار است که مردی چون من را عاشق می‌سازد؛ گرفتار دو عشق می‌کند، دو عشق برابر و همسان.

«بهروزه» نگذاشت «شاه اسماعیل» به سخنانش ادامه دهد ، لبخندی به لب آورد و نگاه ملاحظت آمیزش را به چشمان شوهرش دوخت و گفت :

- اینک جای گله‌گزاری نیست ، عشق را از هر زاویه‌یی که بنگرید سعادت است ، و شما به جای يك سعادت ، از دو سعادت برخوردارید ، دل قوی دارید ، به فردا بیندیشید ، به فردایی که در جنگ ، بازابتکارها به کارخواهید برد ، باز دشمنان را باتیغ کین تان به خاک و خون خواهید کشید.

- اما این جنگ را با دیگر جنگ‌ها ، بس تفاوت‌ها است ... نمی‌توانم پیشاپیش ، پیروزی و ظفر را برای خود منظور دارم . «تاجلی خانم» گفت :

- جنگ ، جنگ است ، آن کس که توانسته باشد سر همه گردنکشان را بر زمین بساید ، آن کس که توانسته باشد همه دشمنان

رجز خوانش را برای همیشه خاموش سازدمسلماناً قادر است از این جنگ هم پیروزمندان از میدان خارج شود.

«بهروزه خانم» در حالی که کاسه‌یی زرین را از شربت می‌انباشت گفت:

- می‌دانید این کاسه زرین یادآور چه ماجرای است؟
و به دنبال این گفته، کاسه را به لبان «شاه اسماعیل» نزدیک کرد
شاه جرعه‌یی از آن را نوشید، «تاجلی» در پاسخ پرسش «بهروزه»
به سخن درآمد و گفت:

- چه کسی است که نداند این کاسه، سر «شيبك خان» است
که آن را زران‌دود کرده‌اند و شاه همواره با این کاسه می‌نوشد و
می‌آشامد.

۱- در آغاز سال ۹۱۶ هجری قمری، شاه به عزم جنگ با محمد شاه بخت خان شیبانی ازبک، معروف به شيبك خان، پادشاه ترکستان و ماوراءالنهر، به خراسان لشکر کشید و به شرحی که در تاریخ سلطنت او باید دید پادشاه ازبک را در نزدیکی مرو شکست داد. شيبك خان درین جنگ کشته شد و شاه اسماعیل به سبب کینه سختی که از او در دل داشت، فرمان داد جسدش را صوفیان خوردند! و کاسه سرش را در طلا گرفتند و از آن جامی ساختند که تا پایان عمر در آن شراب می‌خورد. پوست سرش را نیز پرازگاه کرد و با سفیری برای با یزیدخان فرستاد

سلطان عثمانی، که با شيبك به پیب اشتراك مذهب و زبان روابط و مکاتبات دوستانه داشت، از این کار شاه اسماعیل، که نشانه‌ای از عداوت باطنی وی بود، رنجیده خاطر و خشمگین شد، مخصوصاً پسرش سلیم که بعد از او به سلطنت عثمانی رسید، از مشاهده سر شيبك خان به قدری

از آن بیشتر، وقتی که شاه می خواست پی به ارادت سپاهیانش
ببرد، به همگان دستور داد که اگر کسی سر مرا دوست دارد باید
جسد «شیک خان» را بخورد.

«تاجلی» در حالی که به هیجان آمده بود پرسید:

— دیدی که سپاهیان چگونه فرمان شاه را گردن نهادند؟

«بهروزه» پاسخ داد:

— در آن جا نبوده ام که چنین صحنه‌یی را با چشمان خود بینم
ولی شنیده ام که سپاهیان در چشم بر هم زدنی، گوشت «شیک خان» را
با چنگک و دندان از بدنش جدا ساختند و خوردند.

— بعد پوست سر «شیک خان» خان را کردند و از گاه آکندند
و برای سلطان «بایزید» پادشاه عثمانی فرستادند.

— اما اینک «بایزید»ی در کار نیست، سلطنت به پسرش سلطان
«سلیم» رسیده است... سلطانی که دستش را به خون برادرانش آغشته
است و با شدت هر چه تمامتر به شیعیان کینه می ورزد.

«تاجلی» گفت:

— دشمن، دشمن است. حال هر چه نامش باشد؛ هیچ فرقی
نمی کند. باید با دشمن جنگید؛ باید سر ماری را که زهر درنیش

←

متأثر و اندوهگین گشت که کینه شاه اسماعیل را بیش از پیش در دل گرفت و
و بسیاری از مورخان ترك این امر را از علل اساسی جنگ چالدران
شمرده اند.

دارد، لگد کوب کرد.

«شاه اسماعیل» کاسه زرین را از «بهروزه خانم» ستاند، شربت را لاجرعه سر کشید و گفت:

- شاید خیلی ها، کارم را ستمگرانه بدانند، اما من مجبور بودم چنین شیوه‌یی را درپیش بگیرم تا جهانیان بدانند «شاه اسماعیل» از لشگریانی بهره می برد که به همه گونه فرمانش گردن می نهند و برای انجام خواسته هایش از هیچ کاری سرپیچی نمی کنند.. من بر این باورم که شیوه من بسیاری از دشمنان را بر آن داشته است که دست از خصومت شان بردارند، یا کینه های شان را در سینه های شان پنهان کنند و شمشیرهای شان را از نیام بیرون نکشند.

«بهروزه» شوهرش را دلداری داد:

- اما این دشمنی که از کارهای تان عبرت نگرفته است، در واقع به جنگ نمی آید؛ بلکه دارد به مرگ نزدیک تر می شود... هر چند که ما، اغلب در اندرونی به سر می بریم، با این وجود به خوبی آگاهیم که شاه چه تدبیرهایی به کار برده است؛ سردارانش چندین بار، لباس زنانه برای «سلطان سلیم» فرستاده اند، تا به او بفهمانند که مرد این میدان نیست، و او باید چادر به سر کند و رو بنده بر رخسار بزند!

- حتی شنیده ام که شاه برای او تریاک فرستاده است، تا به او بگوید پیروزی بر این مرزو بوم امکان پذیر نیست، بلکه خلسه‌یی است که از نشئه تریاک حاصل می شود!

«شاه اسماعیل» لبخندی به لب آورد، نگاهی به کاسه زرینی که در دست داشت انداخت، لحظه‌ای چند در فکر فرو رفت، آن گاه

گفت :

- همه این کارها انجام شده است. همه این کارها به دستور من انجام شده است، اما مسأله اصلی اینجا است: آیا من فرصت این را خواهم یافت تا از کاسه سر «سلطان سلیم» کاسه زراندود دیگری بسازم؟

به دنبال این حرف، کاسه را بر زمین نهاد و حرفش را پی گرفت :
- من برای این جنگ، بس تدبیرها به کار برده‌ام، کوشیده‌ام تا دشمن را از خانه و کاشانه‌اش دور سازم، او را به ایران زمین بکشانم... می‌دانید نتیجه این کار چیست؟ سپاهیان عثمانی خسته خواهند شد، با کمبود آذوقه مواجه خواهند گردید و همین سفر طولانی به جانشان خواهد آورد و بر آن‌شان خواهد داشت تا از جان و دل نجنگند، همین امر گره در کار «سلطان سلیم» خواهد انداخت.

«تاجلی» گفت :

- همگان تدبیرها و فرمان‌هایت را می‌پذیرند و به اجرا در می‌آورند... اما امشب دیگر بس است... بس است از جنگ سخن راندن... دیر گاه است، شب همه جا را فرا گرفته است، باید ساعتی چند آسود، بیا بید ساعتی را که در پیش داریم، از فکر جنگ دور شویم، از عشق بگوئیم و از زندگی.

- من هم چنین حرف‌هایی را می‌پسندم «تاجلی»... اما دلم می‌خواهد فردا پیش از آن که راهی میدان جنگ شوم. دعای خیرتان بدرقه راه من باشد، بدرقه راه من و دیگر سپاهیان که برادران شمایند.

«بهروزه» لبخندی بر لب آورد:

- مطمئن باشید، برای فردای تان دعا خواهیم کرد، حتی کاری بالاتر از دعا.

- منظورت چیست «بهروزه»؟

- بهتر است حرف و کار فردارا، برای فردا بگذاریم، و امشب را با آسودگی به صبح برسانیم.

* * *

شب حرکتی موروار داشت، آرام آرام دل به صبح می سپرد، صبحی که قرار بود در آن، سپاهیان ایران در برابر عثمانیان به صف بیايستند و جنگی خونین را آغاز کنند.

از گوشه و کنار جایگاه ایرانیان، صدای اذان بر می خاست و به دنبال آن، عده‌ی آسیمه سر، از جای شان برخاستند، وضو گرفتند تا به نماز بیايستند.

«شاه اسماعیل» نیز به بانگ اذان، چشم از خواب گشود، خودش را در بستر تنها یافت، در جایش نیم خیز شد، پیرامونش را از نظر گذراند، دو سپاهی را در خیمه دید، دو سپاهی مجهز به شمشیر و نیزه.

نخستین پرسشی که بر زبان «شاه اسماعیل» آمد، این بود:

- پس کجایند این زنانم؟

یکی از سپاهیان پاسخ داد:

- دیگر وقت زن بودن و در اندرون به سر بردن نیست ... اکنون

همه مرد هستند و مردانه خواهند جنگید .

«شاه اسماعیل» این صدا را خوب شناخت . این صدا، بس آشنا بود، به همین جهت دچار تعجب شد و سؤال کرد:

- این تویی «بهروزه»...؟!.. لباس جنگاوران پوشیده‌یید؟

- آری شاهها، من «بهروزه» ام و این «تاجلی» است ... ما در میدان نبرد تنهایتان نمی‌گذاریم ... زن ایرانی، به گاه جنگ شیر است و به گاه صلح فرمانبر شوهر .

- نیازی به این نیست که شما در میدان حضور یابید... مردان بسیاری، یاوران من در این میدانند، بهتر است این لباس‌ها را از تن به در کنید و نتیجه جنگ را انتظار بکشید .

«تاجلی خانم» گفت :

- در سپاه شما، تعداد زنان اندک نیستند، زنانی که چیزی از مردان در شهامت و دلاوری کمتر ندارند. خون ما از آن زنان رنگین‌تر نیست، گذشته از این‌ها، حضور زنان در سپاه، به مردان بیشتر غیرت می‌بخشد ... شما هنر خانه‌داری مان را دیده‌یید و ستوده‌یید، اینک، گاه آن است که جنگاوری مان را شاهد گردید و زبان به ستایش بگشایید .

در برابر این منطق، «شاه اسماعیل» را چاره‌یسی نبود به جز سکوت؛ از این رو، از جایش برخاست، خود را به لباس رزم آراست و به همراه زنانش از خیمه به درآمد تا راهی میدان نبرد گردد .

سوزنده‌تر از آتش

سرانجام روز جنگ فرا رسید؛ روز خون، روز مرگ و روز
 اشتباه بزرگ «شاه اسماعیل».

از ماه‌ها پیش «سلطان سلیم» هزاران سپاهی را با خود همراه
 کرده بود. سپاهیان عثمانی بیش از یک صد هزار تن بودند، به روایتی
 هم، حتی از دویست هزار تن نیز فزون‌تر بودند. این سپاهیان،
 شهرها را زیر پامی نهادند، شتابان می‌آمدند تا با ایرانیان به نبرد
 پردازند، اما در شهرها، هیچ مقاومتی را شاهد نمی‌شدند، بیشتر
 شهرها و روستاهای ایران را خالی از سکنه می‌یافتند؛ زیرا «شاه
 اسماعیل» دستور داده بود تا همه روستاها و شهرهایی را که در مسیر
 سپاهیان عثمانی قرار داشتند، تخلیه کنند و هر چه آذوقه در آن جاها
 وجود دارد به آتش کشند.

درواقع شاه ایران تدبیر مناسبی را به کار برده بود، او می خواست سپاهیان عثمانی را، هرچه بیشتر از کشورشان دور کند، و آنگاه، آنان را از نظر آذوقه در تنگنا قرار دهد و از خستگی سفری طولانی به جان شان آورد.

تأمین کردن آذوقه چندماهه، برای سپاهی فزون از يك صدهزار تن، کار آسانی نبود به ویژه اگر چنین سپاهیانسی، ماهها در سفر جنگی به سر برند، و دائماً از نقطه‌یی به نقطه دیگر، تغییر مکان دهند.

به تدریج، سپاهیان عثمانی که در برابر خود، هیچ مانع و رادعی نمی دیدند، از پیشروی شان خسته شدند و این تصور در آنان قوت گرفت که آنان به جنگ کسانی می روند، که اصلاً تمایلی به جنگ ندارند، همین مسأله آشفتگی‌هایی را در سپاه عثمانی سبب شد، حتی بسیاری از سرداران و سربازان عثمانی، خستگی شان را ابراز داشتند و زبان به اعتراض گشودند. آنان این باور را یافته بودند: به جنگ مردمانی آمده‌اند که هیچ تمایلی به نبرد ندارند و بالاتر از همه مسلمانند و مانند خود آنان یزدانپرست. اگر «شاه اسماعیل» به سیاستی که در پیش گرفته بود وفادار می ماند، مسلماً این گونه اعتراضات و ناخرسندی‌ها بالا می گرفت و کار «سلطان سلیم» را دشوار می ساخت.

خبر آشفتگی‌ها و اعتراضات پیاپی سپاهیان عثمانی، بارها به گوش «سلطان سلیم» رسید؛ او اندکی صبوری پیشه کرد، شکیبایی به خرج داد، اما به زودی دریافت سکوت در برابر اعتراضات سپاهیان، و بی تفاوت ماندن در برابر آشفتگی‌ها، موجب می گردد آنان سر به

شورش بردارند و از جنگیدن سر، باز زنند، به همین جهت او سرداران سپاهش را به حضور خواند، با آنان به مشورت پرداخت و مسایلی که پیش آمده بود را به بررسی کشاند.

سرداران به آگاهی‌شان رساندند که سپاهیان عثمانی خسته شده‌اند، دوری از خانه و خانواده، رنج‌شان می‌دارد و از همه مهمتر، تصور این که آنان باید به روی هم‌کیشان خود اسلحه بکشند، عذاب‌شان می‌دهد.

پس از ساعت‌ها و روزها مشورت کردن و بررسی همه جوانب، «سلطان سلیم» چاره را در آن دید که با سپاهیان صحبت بدارد، انگیزه جنگیدن را دوباره در وجودشان مشتعل سازد و به آنان بگوید: حال که ماه‌ها از خانه و خانواده‌شان دورند، ماه‌ها خستگی این سفر طولانی را بر خود هموار کرده‌اند، بهتر است به جنگ پردازند و حداقل، نتیجه‌ی از کارشان بگیرند، اما او برای مدتی به انجام چنین کاری مبادرت نکرد.

«سلطان سلیم» خوش نمی‌داشت لشکرکشی پرهزینه‌اش، بدون نتیجه بماند، او نمی‌خواست بدون آن که جنگیده باشد، به کشورش باز گردد.

هر روزی که می‌گذشت وضع عثمانی‌ها بدتر می‌شد، زیرا موجودی آذوقه‌شان، روبه کاهش نهاده بود و همین مسأله سرداران را بر آن داشته بود که به جیره‌بندی مواد غذایی پردازند.

سپاهیان عثمانی که «ینی‌چری» نامیده می‌شدند، در برابر این وضع تاب و توان از دست دادند و بر آن شدند که نارضایی خود را به

گوش «سلطان سلیم» برسانند ، آنان به یکی از سرداران ترك كه «همدم پاشا» نام داشت و از كودكى يار صميمى «سلطان سلیم» بود ، متوسل شدند ، از او خواستند تا ناخرسندى ينى چرى ها را به اطلاع «سلطان سلیم» برساند و در ضمن به شاه بگويد كه ينى چرى ها تمايل به بازگشت دارند .

«همدم پاشا» مردد بود كه آيا ناخرسندى ينى چرى ها را به اطلاع سلطان برساند يانه ؛ اما هنگامى كه با اصرار و سماجت سپاهيان عثمانى مواجه شد ، برايش چاره يى نماند به جز اين كه سلطان رادر جريان مسائلى بگذارد كه در سپاه عثمانى مى گذشت .

به همين جهت او نزد «سلطان سلیم» رفت و پس از دريافت اذن سخن راندن ، به او گفت :

- ينى چرى ها به آتش مى مانند ، از خستگى به جان آمده اند ، دورى از زن و فرزند ، آزارشان مى دهد ، آنان تمايل خود را به جنگ از دست داده اند .

سلطان پرسيد :

- در اين باره ، ترا چه عقیده يى است ؟ ... چكار بايد كرد ؟

«همدم پاشا» با صراحت به ابراز عقیده پرداخت :

- حقيقتش را بخواهيد ، من هم با ينى چرى ها موافقم ... اين جنگ هيچ سودى را براى ما در بر ندارد ، زيرا دشمن تن به جنگ نمى دهد ، واگر هم عاقبت به جنگ راضى شود ، مانتيجه يى نخواهيم گرفت ، به جز اين كه عده يى از مسلمانان به خاك و خون كشيده شوند .. من چنين جنگى را بيهوده مى دانم .

حرف‌هایی که «همدم پاشا» بر زبان آورد، برای «سلطان سلیم» دلپسند نبود، او انتظار نداشت یکی از سردارانش، چنین آشکارا، جنگ با ایرانیان را بیهوده اعلام دارد، او در آن لحظه حساس، موقعیت خطیر را دریافت. به خوبی متوجه شد که اگر بی تفاوت بماند کار از کار خواهد گذشت و وضع سپاه عثمانی به ادبار خواهد گرایید و برایش هیچ راهی باقی نخواهد ماند، به جز بازگشت؛ چه بازگشتی؟ بازگشتی سرشار از سرافکنندگی و دل‌مردگی.

اگر چنین می‌شد تنها ثمره‌ی که «سلطان سلیم» و بینی چری‌ها به دست می‌آوردند، خستگی بود و زیانمندی مالی فراوان.

«سلطان سلیم» برای لحظه‌ی به «همدم پاشا» دیده دوخت؛ دلش آکنده از خشم شده بود، خشمی که سکون نمی‌شناخت، خشمی که تمایل بسیار به جریان یافتن داشت؛ همین خشم، همه وجود سلطان را در خود گرفت و به آتش کشید.

«همدم پاشا» به خوبی «سلطان سلیم» را می‌شناخت، او از رفتار نکوهش‌آمیز و غیرانسانی سلطان نسبت به پدر و برادرانش، آگاهی داشت؛ به خوبی می‌دانست که برادران سلطان - به دستور خود او - به کام مرگ فرستاده شده بودند. «همدم پاشا» حتی شنیده بود که «سلطان سلیم» پدرش «سلطان بایزید» را توسط پزشکی یهودی مسموم کرده است؛ هر چند که باور این مسأله برای او مشکل بود؛ اما گاه چنین مطالبی را می‌شنید، بدون آن که دلیل کافی بر تأیید یا تکذیبش داشته باشد.

«همدم پاشا» با درنده‌خویی «سلطان سلیم» آشنایی کامل

داشت، به همین جهت هنگامی که او را خشمگین یافت، بر جانش بیمناک شد، زیرا مردی که راه را بر محبت های پدرانه و برادرانه، در قلبش بر بندد، مسلماً به سهولت و آسانی می توانست دوستی ها و صمیمیت ها را نیز نادیده انگارد. «همدم پاشا» از پذیرفتن مأموریتی که ینی چری ها بر عهده اش گذاشته بودند، پشیمان شده بود؛ او به خوبی دریافته بود باید بهای بسیار گزافی را برای بازگویی ناخرسندی ینی چری ها و همچنین ابراز عقیده اش بپردازد، اما هیچ گاه تصور نمی کرد که آن بها، به سنگینی مرگ باشد.

همواره بر زبان «سلطان سلیم»، فرمان های مرگ بار، حضوری مسلط و قاطع داشت، سلطان چند بار پس از برانداز کردن «همدم پاشا» به جان آمده از خشمی توفنده، فریاد بر آورد:

- تو هم بر این عقیده ای که این لشکر کشی بیهوده بوده است؟...
تو هم تصور می کنی که ما ماه های متمادی را عبث پشت سر گذاشته ایم و دست به کاری بی نتیجه زده ایم؟.. هیچ می دانی با این حرف های بذر نومی و یأس را در دل سپاهیان عثمانی می کاری؟

«همدم پاشا» می خواست زبان بگشاید و با ابراز سخنانی دیگر، اندکی از خشم شاه بکاهد، اما او را مجال سخن گفتن نرسید، «سلطان سلیم» جلادانش را فرا خواند و به آنان دستور داد:

- بزنید گردن این سردار نابکار را!.. وجود چنین سردارانی به جز نکبت و خواری، هیچ ثمره ای برای سپاه ندارد... هر چه زودتر فرمانم را به اجرا در آورید تا ینی چری ها عبرت بگیرند و بکوشند رگه های نومی و یأس را در وجودشان بخشکانند.

دوتن از جلادان، دستان «همدم پاشا» را محکم به دست گرفتند، او را بازو در حضور سلطان بر زمین نشانند و با چالاکی هرچه تمامتر، خنجر بر گردنش کشیدند و لحظه‌یی چند بعد، سر او را پیش پای سلطان انداختند.

«سلطان سلیم» بانوک‌پا، ضربه‌یی به سر «همدم پاشا» نواخت، سر، مانند گویی خون آلود، اندکی بر زمین غلتید و آن گاه از حرکت باز ایستاد، «سلطان سلیم» بی درنگ، منصب او را به یکی از سرداران عثمانی که «زینل پاشا» نام داشت سپرد و در ضمن فرمان داد تا ماموقع را به اطلاع پنی چری‌ها برسانند. او می‌خواست با این کارش به سپاهیان عثمانی بفهماند که مجازات نومیدی و سرپیچی از جنگ با ایرانیان، مرگی خون‌بار است.

با آن که این خبر، به سرعت در میان پنی چری‌ها پخش شد، نتیجه‌ای را که «سلطان سلیم» انتظار می‌کشید به بار نیاورد، چرا که پنی چری‌ها، همچنان به آینده جنگی که در پیش داشتند خوشبین نبودند، به همین جهت از اعتراضات شان دست برداشتند و هر گاه که فرصتی به دست می‌آوردند، نارضایی خود را به آگاهی سلطان می‌رساندند.

هنگامی که «سلطان سلیم» مصمم شد تبریز را به تصرف خود در آورد، پنی چری‌ها، بایکدیگر متحد شدند و یک صد اعتراضشان را ابراز داشتند. آنان نوك تفنگ‌های خود را در زمین فرو بردند و پاپوش‌های شان را بر تفنگ‌های شان آویختند. این کار، بدان معنا بود که آنان حاضر نیستند حتی گامی به جلو بردارند، و در ضمن

حاضر نیستند حتی يك و جب دیگر از خاک ایران را به تصرف خود در آورند ، این کار ، مفهومش این بود که بنی چری ها ، تمایل به بازگشت به استانبول داشتند و می خواستند هر چه زودتر به آب و خاکشان برگردند ، ایران زمین را ترك گویند و بار دیگر نزد خانواده شان بروند .

موقعیت بس حساس بود ، اگر تنی چند از بنی چری ها به این کار مبادرت می کردند ، مسلماً مجازات شان مرگ بود ، اما همه سپاهیان عثمانی ، دست به چنین کاری زده بودند و آشکار است به مجازات مرگ محکوم کردن همه سپاهیان ممکن نبود .

«سلطان سلیم» در برابر طغیان بنی چری ها ، گرفتار بدمخمصه یی شده بود ، او نمی دانست آیا به جنگ ادامه دهد یا خواست سپاهیان را گردن نهد ، بالاخره او چاره را در آن دید که با سپاهیان صحبت بدارد .

سلطان برای بنی چری ها ، بس سخن ها گفت ؛ وعده ها داد و آنان را به جنگ امیدوار ساخت ، با این همه پذیرفت اگر سپاهیان ترك به خوی رسیدند و جنگی درنگرفت ، و در ضمن «شاه اسماعیل» تکالیفی را که علمای عثمانی برای او تعیین کرده بودند پذیرفت ، دست از خصومت بردارد و تن به مصالحه دهد .

روشی که «شاه اسماعیل» در پیش گرفته بود ، به سختی ، «سلطان سلیم» را می آزرده ، او سر از کار شاه ایران در نمی آورد ، از این رو هر چند گاه به چند گاه نامه یی برای شاه ایران می نوشت ، تا شاید با نامه هایش ، انگیزه جنگیدن را در «شاه اسماعیل» و ایرانیان

پدیده آورد.

درست در لحظاتی که ینی چری ها، آماده بودند تا به کلی از جنگ چشم فروپوشند و به کشورشان باز گردند، برای «سلطان سلیم» خبر آوردند که «خان محمد استاجلو» یکی از سرداران رشید ایران با سپاهش به نزدیکی خوی رسیده است و در ضمن «شاه اسماعیل» نیز با سپاهش به او پیوسته است تا در جنگ با عثمانی ها شرکت کنند.

این گونه اخبار نور امید را در دل «سلطان سلیم» تابان ساخت و او را متوجه گرداند که بالاخره ایرانیان، برای نبرد آماده شده اند. تاریخنگاران - اغلب - این کار «شاه اسماعیل» را اشتباه بزرگ او محسوب می دارند، چرا که اگر «شاه اسماعیل» به سیاستی که در پیش گرفته بود ادامه می داد بدون تردید ینی چری ها، عرصه را بر «سلطان سلیم» تنگ می کردند و او را به بازگشت به کشور عثمانی مجبور می ساختند.

در پی این اشتباه، «شاه اسماعیل» اشتباهی دیگر مرتکب شد و آن فرستادن پیغامی بود برای سلطان عثمانی، مبنی بر این که در دشت «چالدران» - که در شمال غربی خوی واقع است - با او مصاف خواهد داد.

گزینش دشت «چالدران» برای جنگ، بزرگترین اشتباه «شاه اسماعیل» بود، زیرا در مرتفعات خوی شاه ایران و سپاهش بهتر می توانستند به پایداری بپردازند و استقامت به خرج دهند در حالی که دشت «چالدران» برای سپاه دشمن این امکان را به وجود می آورد که از اسلحه

آتشینش بهره گیرد. توپ را به کار اندازد و بر سر ایرانیان آتش بیارد. همان گونه که در صفحات پیشین آمد؛ ایرانیان از اسلحه گرم هیچ استفاده‌ی نمی‌بردند، نه توپی داشتند و نه تفنگی، به همین سبب اگر عثمانی‌ها در مرتفعات خوی، با ایرانیان درگیر می‌شدند، نمی‌توانستند استفاده لازم را از توپ‌شان به عمل آورند.

توپ عثمانی‌ها، قادر نبود مسافت دوری را نشانه گیرد، «سلطان سلیم» با اطلاع از کاربرد توپ، دستور داد تا پیاده‌نظام سپاه ترک، جلوی توپ صف بینند؛ به گونه‌ی که توپ از نظر ایرانیان مخفی بماند. آن‌گاه به پیشروی‌شان در دشت «چالدران» ادامه دهند و در موقع مناسب، سپاهیان پیاده، از مقابل توپ به کناری روند. تا امکان کافی برای آتش‌ریزی بر سپاه ایران فراهم آید. شاه ایران، این تدبیر جنگی را به خوبی متوجه شد. او برای خنثی کردن نقشه «سلطان سلیم» تصمیم گرفت از دوسوبه پیاده نظام عثمانی حمله برد تا ینی‌چری‌ها را فرصت آن که از مقابل توپ به کناری روند، فراهم نیاید.

يك شب قبل از آغاز جنگ، دو تن از سرداران ایران، یعنی «خان محمد استاجلو» و «نورعلی خلیفه روملو» به «شاه اسماعیل» پیشنهاد کردند؛ شبانه به سپاه دشمن یورش برند و کار را یکسره کنند اما شاه ایران چنین پیشنهادی را نپذیرفت؛ او معتقد بود که شیخون زدن به دشمن، کار راه‌زنان است.^۱

مورخان ترك تعداد سپاه ایران را بالحنی 'اغراق آمیز، فزون از یکصد و پنجاه هزار تن نوشته‌اند، ولی نوشته و ادعای این مورخان جای تردید است، به گونه‌یی که از قراین برمی آید «شاه اسماعیل» تنها بیست هزار سپاهی را برای این جنگ باخود همراه کرده بود، او به رشادت و ایمان قلبی سپاهیانش، اطمینان کامل داشت و همین مسأله، او را به پیروزی بردشمن امیدوارمی ساخت.

دشمنان از حیث نفرات، بر سپاه ایران، برتری چشمگیری داشتند، اگر بعضی از اقوال را که بیش از دوست هزار تن سپاهی حکایت می کنند باور نداریم، حداقل باید بپذیریم سپاه عثمانی، بالغ بر یک صد هزار نفر بوده‌اند.

در سپاه ایران، زنان جنگاوری هم بوده‌اند. زنانی که چیزی از مردان کم نداشتند، مانند آنان شمشیر می زدند و برای دفاع از سرزمین شان، از تمامی هستی شان می گذشتند.

سرانجام، بامداد روز چهارشنبه، دوم ماه رجب سال ۹۲۰ هجری قمری فرا رسید؛ روز جنگ، روز کشتار، روز خون و مرگ.

در این روز «چالدران» هنگامه‌یی به خود دید، در هر گوشه و کنار این دشت، عده‌یی سپاهی مجهز گرد آمده بودند تا کینه و عداوت شان را در اسلحه شان جای دهند و در سینه دشمنان خود فروبرند.

در این جنگ هم، مانند همه جنگ‌ها، بسی انسان‌ها کشته شدند، جان باختند و خون خود را ریختند، ایرانیان بانثار کردن

جان و خون خود می خواستند از کشورشان پاسداری کنند و عثمانی ها آمده بودند تا در جنگی شرکت جویند که سلطان خونخواره شان، برای آنان تدارك دیده بود .

سپاهیان ایران، یابه عبارت دیگر قزل باش ها، از آغاز جنگ تا پایانش ، همواره نام خدا را بر زبان داشتند، «الله الله» گویان به دشمنان حمله می بردند، گاه باشمشیر و نیزه شان، سینه دشمنان را می شکافتند و گاه خود نیز هدف گلوله هایی واقع می شدند که از تفنگ های دشمن بیرون می آمد.

در ابتدای جنگ ، یکی از سرداران ایران که «ساروپیره استاجلو» نام داشت ، به پیشقراولان سپاه عثمانی حمله برد ، ولی از این حمله ، نتیجه یی به دست نیامد، این حمله ، حمله یی موفقیت بار نبود. به نتیجه نرسیدن این حمله «شاه اسماعیل» را بر آن داشت که با قزلباشانش به جناح چپ سپاه ترك یورش برد، همچنین «خان محمد استاجلو» مأمور بود که چنین حمله یی را در جناح راست سپاه عثمانی به اجرا در آورد، آن هم به طور همزمان ، تا پیاده نظام ترك فرصت آن را نیابند که از مقابل توپ دور شوند و استفاده از آن اسلحه آتشین را برای عثمانی ها فراهم آورند.

« شاه اسماعیل» بانخستین حمله اش، قسمت چپ سپاه عثمانی را درهم شکست و به گونه یی عمل کرد که استفاده از توپ در آن جناح ، برای عثمانی ها به وجود نیامد.

حمله «شاه اسماعیل» و تدبیر جنگیش ، «سلطان سلیم» را متوجه ساخت که نقشه جنگی او به نتیجه نرسیده است، اگر «خان محمد

استاجلو» نیز چون «شاه اسماعیل» می توانست جناح راست سپاه عثمانی را درهم شکند ، امروزتاریخ به گونه یی دیگر درباره این جنگ به داوری می نشست ؛ اما چنین نشد ، «خان محمد استاجلو» نتوانست با سرعتی مشابه سرعت شاه ایران ، به سپاه دشمن حمله برد ، او اندکی تعلل به خرج داد و همین امر سبب گردید تا عثمانی ها به سرداری «سنان پاشا» در فکر جبران شکستی که در جناح چپ دیده بودند بر آیند.

« سنان پاشا » با استفاده از تعلل « خان محمد استاجلو » به سپاهیانش دستور داد تا توپ را متوجه قزلباشانی کنند که تحت فرماندهی «خان محمد» قرار داشتند ؛ آنان چنین کردند و در اندک مدتی ، گلوله های آتشین بر سر و روی قزلباشان فرورباریدند ، و قسمتی از دشت «چالدران» را به آتش کشیدند ، «خان محمد استاجلو» که پیشاپیش سپاهش قرار داشت ، نخستین کسی بود که هدف قرار گرفت ، از اسب به زیر افتاد و به خاک و خون کشیده شد ، نیمی از سپاهیانش نیز سرنوشتی چون او یافتند و باقیمانده سپاه نیز بر اثر تهاجم بی امان ینی چری ها پراکنده شدند.

در واقع ، با شهادت «خان محمد» و یارانش ، «شاه اسماعیل» نیمی از قدرتش را از دست داد ، «سلطان سلیم» هنگامی که متوجه شد خطری جناح راست سپاهش را تهدید نمی کند ، همه قوایش را متمرکز کرد و به آنان دستور حمله به «شاه اسماعیل» و سربازانش را داد.

پس از کشته شدن «خان محمد» برای عثمانی ها ، این امکان

فراهم آمد که «شاه اسماعیل» را هدف تفنگ‌های خود قرار دهند، اگر در آن میدان «شاه اسماعیل» و قزلباشان نبودند، شکست خیلی زودتر به اردوی ایران پامی گشود، اما ایرانیان در آن جنگ بس حماسه‌ها آفریدند، بی آن که از تفنگ‌های ینی چری‌ها، و اهمه‌یی به دل راه دهند به نبردشان ادامه دادند. «شاه اسماعیل» در جنگ «چالدران» رشادت‌ها به خرج داد و همچنین سربازان و سرداران ایرانی.

شاه ایران، شمشیر زنان به هر سومی تاخت، هر که رامی یافت با شمشیر او را به خاک می انداخت، حتی نوشته‌اند در این جنگ او با «علی بیگ مالقوج اوغلی» که فرمانده توپچیان عثمانی بود، شمشیر در شمشیر انداخت «علی بیگ» سرداری تنومند و زورمند بود، عثمانی‌ها و راه‌خاطر زور بازویش می ستودند، ولی «شاه اسماعیل» از او هم هراسی به دل راه نداد و با آن که هنگام شمشیر زدن با «علی بیگ» زخمی برداشت همچنان مردانه به مبارزه اش ادامه داد و در فرصتی مناسب، چنان شمشیرش را برفرق سر «علی بیگ» کوفت که سر او را به دو نیمه کرد و تیغه شمشیر تا نزدیکی گردن فرمانده ترک پیش رفت.^۱

این فقط «شاه اسماعیل» نبود که حماسه می آفرید، دیگر رزمندگان زن و مرد ایران نیز چنین می کردند، حتی نوشته‌اند در هنگام جنگ، پای اسب شاه ایران در گل فرورفت، به پهلو غلتید و شاه را بر زمین انداخت، عده‌یی از سپاهیان ترک بر «شاه اسماعیل» تاختن

گرفتند ، تابا اسلحه خود ، او را قطعه قطعه کنند . در آن لحظات «شاه اسماعیل» کمترین فاصله‌یی بامرگ نداشت ؛ اما يك معجزه او را از مرگ رها کند ، فداکاری یکی از سران قزلباش که «میرزا سلطانعلی» نام داشت ، زندگی دوباره به شاه ایران بخشید .

«میرزا سلطانعلی» شباهتی بسیار به «شاه اسماعیل» داشت ، لباس او نیز مانند لباس شاه ایران بود ، او با چشمان خود بر زمین غلتیدن «شاه اسماعیل» را دید ، به همین جهت فرصت از کف نداد ، راه را بر مهاجمان عثمانی بست ، شمشیر در شمشیرشان انداخت و به گونه‌یی عمل کرد که عثمانی‌ها تصور کردند او «شاه اسماعیل» است ، عثمانی‌ها تصور کردند که «شاه اسماعیل» با سرعتی غریب ، از جایش برخاسته و بار دیگر بر اسب نشسته است تا به جنگ ادامه دهد ! «میرزا سلطانعلی» ساعتی با عثمانی‌ها به نبرد پرداخت ، او هر ضربه‌یی را با ضربه‌یی کوبنده‌تر پاسخ گفت ، اما يك تن در برابر ده‌ها تن ، چکاری می‌تواند از پیش ببرد ؟ با آن که او حتی لحظه‌یی دست از شمشیرزدن نکشید ، با آن که حتی لحظه‌یی درنگ نکرد و با آن که همه توانش را به اختیار گرفته بود تا سر تسلیم فرود نیاورد ، در بینابین جنگ ، اسلحه‌اش شکسته شد ، شمشیرش از کار افتاد و او به دست عثمانی‌ها گرفتار آمد .

با گرفتار شدن «میرزا سلطانعلی» ، ینی‌چری‌ها ، غریوشادی برکشیدند ، به گمان اینکه شاه ایران را اسیر کرده‌اند ، آنان بیرحمانه دستان «میرزا سلطانعلی» را بستند و او را نزد «سلطان سلیم» بردند .

«سلطان سلیم» نگاهی کینه‌توزانه به او انداخت و باخشم هر چه

تمامتر پرسید :

- چه ترا بر آن داشت ، با سپاهی قلیل به جنگ بزرگترین

قدرت جهان بیایی؟

«میرزا سلطانعلی» با آن که در بند بود ، شهامتش را حفظ کرد

و بی‌مهابا گفت :

- کدام قدرت؟... تو با استفاده از توپ و تفنگ ، خود را بد-

نام عالم کرده‌ی... بر رشادت و دلاوری خط بطلان کشیده‌ی.

هنگامی که آن دو بایکدیگر صحبت می‌داشتند، «شاه اسماعیل»

دیگر برابر اسبی نشسته بود و همچنان مردانه می‌جنگید، «سلطان سلیم»

نگاهی به معرکه جنگ انداخت و دریافت که «میرزا سلطانعلی» او

وینی چری‌ها را فریفته است ، از این رو به خشم دچار شد، کینه‌بیش

از پیش دردش ریشه‌گرفت و دستور داد آن سردار را گردن زنند .

«شاه اسماعیل» مانند آتش به جان سپاهیان عثمانی افتاده

بود ، او با هر حرکت دستش ، سواری را به خاک و خون می‌کشید؛

اما او با همه شجاعت به خرج دادن‌هایش متوجه شده بود که این جنگ

سرانجامی مطلوب برای او ندارد ، او به خوبی پی برده بود که دیگر

شجاعت و شهامت به خرج دادن ، کارساز نیست ، به همین جهت

او را چاره‌ی نماند به جز این که به نحوی از انحاء خود را از میانه

معرکه به درکشد.

شاه ایران ، تصمیمش را بایارانش در میان گذاشت ، به دنبال

آن ، سیصدتن از قزلباشان گرداگرد او قرار گرفتند و شمشیرزنان

شاه را از میدان نبرد خارج کردند و یکسره به سوی تبریز تاختند. عثمانی‌ها، اندکی به تعقیب باقی مانده‌سپاه ایران پرداختند، اما چون اثری از ایرانیان در دشت «چالدران» ندیدند مطمئن شدند که حمله‌ی جنگی در کار نیست و کار «شاه اسماعیل» و قزلباشان را در آن جنگ، باید تمام شده تلقی کنند.

این جنگ، تلفات بسیاری برای طرفین در برداشت، هزاران تن از سپاه عثمانی و نیز هزاران تن از سپاه ایران، جان خود را بر سر این جنگ گذاشته بودند.

به گونه‌ی که مورخان نوشته‌اند، در میان کشته‌شدگان ایرانی، صدها زن وجود داشتند و «سلطان سلیم» هنگامی که متوجه شد، عده‌ی از سردارانش به دست زنان، زندگی باخته یا مجروح شده‌اند نتوانست رشادت زنان ایرانی را نستاید. به دستور او، جسد زنان جنگاور ایرانی را با احترامی شایسته به خاک سپردند.

* * *

«شاه اسماعیل» و یارانش که بالاجبار، دشت «چالدران» را ترك گفته بودند و به سوی تبریز می‌شتافتند، گرفتار اندوهی جانگداز گردیده بودند، هیچ يك حرفی بر زبان نمی‌آوردند، خاموش پیش می‌تاختند، آندوه بر لبان‌شان مهر خموشی زده بود.

هنگامی که مسافتی از «چالدران» دور شدند، «شاه اسماعیل»، همراهانش را از نظر گذراند، انگار در جستجوی کسی بود؛ در

جستجوی آشنایی. اما او آشنایانش را در خیل همراهانش نیافت ،
به همین جهت بالحنی غمبار پرسید :

- پس کجایند همسرانم؟ ... « بهروزه خانم » و « تاجلی خانم » .
یکی از همراهانش در پاسخ گفت :

- ما آن دورا در میدان نبرد دیدیم... دیدیم که چگونه مردانه
شمشیر می زدند... گزافه نیست اگر بگویم که آنان بیش از ده تن
از دشمنان را به هلاکت رسانده اند.

- اما آیا به چشم خود دیدید که آنان جراحی برداشته باشند؟
همان سرباز پاسخ داد :

- چنین صحنه‌یی را ندیدیم... اما زبانم لال ، مرگ یکی از
اصول جنگ است ، من از آن واهمه دارم که آنان به شهادت
رسیده باشند.

«شاه اسماعیل» عنان اسبش را کشید ، دیگران نیز چنین کردند ،
از حرکت باز ایستادند ، غم در دیدگان شاه ، جلوه‌ی خاصی
داشت. «شاه اسماعیل» دیگر بار به سخن درآمد :

- اگر به شهادت رسیده باشند ، باید جسدشان را یافت ، باید
آنها را در جایی به خاک سپرد که شایسته‌شان باشد... اگر آنان به
شهادت رسیده باشند ، برای من فقط یادگارهایشان می ماند و
گورشان... من هر شب بر آرامگاهشان حضور خواهم یافت ،
برایشان دعا خواهم کرد ، شهامتشان را خواهم ستود ، هر چند که
بی وجود آنان زندگی برای من تلخ می گردد.
یکی دیگر از قزلباشان به حرف درآمد.

شاه نباید اندوه به دل راه دهند، به خاطر از دست دادن همسران شان و...

«شاه اسماعیل» حرف اورا برید:

- «بهروزه خانم» و «تاجلی خانم»، تنها همسران من نبوده‌اند، سرباز بوده‌اند، جانباز بوده‌اند و فداکار؛ در وجود ظریف شان، شهامت و رشادت بوده است، من اگر آنان را گرامی می‌دارم، به خاطر این صفات است و همچنین انس و الفتی که طی سالیان سال زندگی با آنان یافته‌ام.

پس از سکوتی مختصر، «شاه اسماعیل» دنباله کلامش را گرفت:

- شما که یاوران من بوده‌اید، هیچگاه رهایم نکرده‌اید، اکنون نیز باید به یاریم بشتابید، باید تنی چند از شما، هنگامی که آسمان به سیاهی نشیند، به «چالدران» باز گردند... اجساد کشته شدگان را از نظر بگذرانند و اگر همسران من به شهادت رسیده‌اند، اجسادشان را برایم به ارمغان آورند، .. کدام يك از شما، یاران من، چنین مأموریتی را به عهده می‌گیرد؟

قزلباشان، درزنجیر تردید گرفتار شده بودند، نمی‌دانستند چه پاسخی به شاه بدهند، آنان نمی‌خواستند به «چالدران» باز گردند، نه این که واهمه‌یی از عثمانی‌ها داشته باشند، بلکه دل‌شان نمی‌خواست با اجساد کسانی مواجه شوند که ساعاتی پیش با آنان هم‌کلام بودند، با آنان همراه بودند و پابه پای شان می‌جنگیدند، گذشته از این‌ها، آوردن دو جسد را به عنوان هدیه برای «شاه اسماعیل»

نمی‌پسندیدند.

شاه ایران ، هنگامی که متوجه تردید قزلباشان شد ، به زبان
درآمد :

- نمی‌دانید چه گرمایی در دلم می‌جوشد ، گرمایی سوزنده‌تر
از آتش! ... من مرگ همسرانم را می‌توانم تاب بیاورم ... ولی
نمی‌توانم اسارتشان را تحمل کنم ... اگر شما راغب به انجام این
خواست من نباشید ، ناچارم خود ، تنی چند از شمارا برای این مأموریت
برگزینم .

عده‌یی از سربازان گفتند :

- اختیار با شاه است ... هر آنچه او فرماید ، ما آن کنیم .

در جستجوی اجساد

هر چه در درون «شاه اسماعیل» می گذشت ، به گونه یی بر
چهره مردانه او ، اثری به جای می گذاشت ؛ آتشی که وجود شاه را در
خود گرفته بود ، هر لحظه تیزتر می شد ، اما این آتش ، لهیبی نداشت ،
بلکه شاه را از درون می گداخت و به جانش می آورد ، با این وجود
«شاه اسماعیل» خوشتر داشت لب به سخن نگشاید .

در گوشه یی از بیابان ، قزلباش ها از اسبان شان به زیر آمده
بودند ، تا ساعتی چند درنگ کنند و بیاسایند .

قزلباشان ، جملگی حالت کسانی را داشتند که به يك
مجلس سوگواری فراخوانده شده باشند ، بالاتر از این ، حالت کسانی
را داشتند که صاحبان مصیبتند ، ولی اگر خاک بر سر نمی ریختند ،
اگر گریبان نمی دراندند ، اگر شیون نمی کردند و اگر گریه را

سرنمی دادند به خاطر بهتی بودا، که تمامی وجودشان را فرا -
گرفته بود .

شکست و پیروزی، در سرنوشت هر جنگاوری وجود دارد؛
مرگ، جراحت، تلخکامی و شادکامی نیز سهم مردان جنگجو
است. آنان بارها در کنار «شاه اسماعیل» شاهد پیروزی را به بر
گرفته بودند؛ چه باک اگر در سرنوشت شان شکستی هم منظور
شده باشد؟

اما شکست، هیچ گاه شادی نمی آفریند، هیچ گاه آدمی
نمی تواند به بهانه هایی توسل جوید و شکست را برای خود پذیرفتنی
سازد، شکست در همه اوضاع و احوالی تلخ است؛ منتها آنانی که
از عزمی جزم برخوردارند و همچنین از اراده یی راسخ؛ در برابر
شکست خود را نمی بازند، از پای نمی افتند، بلکه مصمم تر می شوند،
سخت کوش تر می گردند و همه نیرو و توان شان را به خدمت می گیرند
تا تلخی شکست خود را، در آینده با یک پیروزی نظر گیر به شادمانی
برسانند .

قزلباشان، خورجین ها را از روی اسب های شان برداشته بودند،
برخی، از خورجین ها به عنوان بالش استفاده می کردند و بعضی نیز
خورجین ها را از روی اسب های شان برداشته بودند، تا اندکی باری
را که بر اسبان قرار داشت کاهش دهند.

همه چیز در سکوت می گذشت؛ هیچ یک را حوصله آن نبود که
کلامی بر زبان آورند و به دلداری هم بکوشند، جملگی - درست یا
نادرست - به نوعی خود را مسبب این شکست می دانستند، بعضی ها

کم دقتی، اهما و اشتباه را به خود نسبت می دادند، و بیش از همگان «شاه اسماعیل» گرفتار چنین باور آزار دهنده بی بود.

«شاه اسماعیل» بارها خود را سرزنش کرد:

- اسماعیل! هزاران نفر را به میدان نبرد بردی، مقابل توپ و تفنگ قرارشان دادی، به خاک و خون شان کشیدی، و بعد از همه این بلاها، به ناچار شکست را پذیرفتی... با چه رویی می توانی به مردانت بنگری... مردانی که تو را مسؤل مرگ عزیزان شان می دانند، حق هم دارند، مسؤلیت همه ویرانی ها با تست... این تو بودی که عده بی را با شمشیر و نیزه مجهز کردی و به مصاف آتش فرستادی.. اصلا مغزت کار نمی کرد، نمی توانستی متوجه شوی که شعله آتش را نمی شود با تیغ تیز و شمشیر خونریز به خاموشی کشاند.

افکار درهم و برهم، دمی دست از سر شاه بر نمی داشتند، گاه

او خود را به باد ملامت می گرفت:

- اگر حرف های «خان محمد» و «نورعلی خلیفه» را پذیرفته

بودی و شبانه به سپاه دشمن شبیخون می زدی، شاید اکنون به جای تو و قزلباشانت، «سلطان سلیم» و «ینی چرهای» پابه فرار گذاشته بودند، شاید آنان، در چنین مکانی، هم اکنون زانوی غم را دربر گرفته بودند و تلخی شکست را در کامشان مزه مزه می کردند... اما تو گوش به حرف های مصلحانۀ آنان ندادی... در بند غرور بودی، شبیخون به دشمن را کاری ناجوانمردانه خواندی... کدام جوانمردی؟ آدم وقتی باید پای بند اصول را دمردی باشد که دشمن نیز همان اصول را به کار گیرد.. وقتی که دشمن نیرنگ باز است، جوانمردی ابلهانه

است... وقتی که دشمن در پشت توپ آتشین پناه می گیرد، یا باید مانند او مجهز شد و یا باید خفت چنین شکستی را پذیرا گردید.

اندیشه‌هایی که به مغز «شاه اسماعیل» یورش می آوردند، هیچ نشانه مثبتی نداشتند، جملگی شماتت‌بار بودند و سرشار از سرزنش. هر قدر که اومی کوشید بهانه‌ی بیابد تا اندکی از بار مسئولیت سنگینی که بردوشش افتاده بود بکاهد، راه به جایی نمی برد.

«شاه اسماعیل» همراهانش را از نظر گذرانید، همه در خود فرورفته بودند، برخی سربه روی خورجین‌هایشان گذاشته بودند و آسمان را می نگریستند و برخی نشسته بودند و زانوی غم را در بغل داشتند.

پیدا بود که افکاری کور و بی حاصل نگاه‌شان را با خود به دوردست‌ها کشانده است.

قزلباشان کمتر به یکدیگر نگاه می کردند، انگاری شرمی، از به هم نگریستن بازشان می داشت.

غروب، رنگ خاکستریش را بر صحرا پاشیده بود؛ حال و هوایی اندوهگنانه به صحرا بخشیده بود و بس تماشایی بود حال و روز قزلباشان در آن هنگام. سکوتی که بر آنان حکم می راند، بس آزاردهنده بود، با این وجود، هیچ کس لب به تکلم نمی گشود، هیچ کس را دل و دماغ آن نبود که سخنی بر لب آورد.

... و چنین صحنه‌ی، واقعاً غریب بود؛ تا آن هنگام، هر گاه که قزلباشان دور هم گرد می آمدند، بایکدیگر صحبت‌ها می داشتند خاطره‌هایشان را باز گو می کردند، آرزوهایشان را بر می شمردند

و گاه ابراز خاطرات و آرزوها چنان شفاف انگیز بود که خنده‌ها بر لبان می‌نشاند و قهقهه‌هایی را موجب می‌شد که از صمیم قلب می‌تراویدند.

ولی در آن غروب، از خنده‌های مردانه هیچ خبری نبود، انگاری امید را در دل قزلباشان به شهادت رسانده بودند، همان امیدی که سازنده فرداست و مردان فردا.

پس از بازگشت از جنگ‌ها، بارها «شاه اسماعیل» با چنین مردانی، در گوشه و کنار بیابان‌ها آسوده بود، با آنان سخن‌ها داشته بود و صدای خنده‌اش را در صدای خنده آنان انداخته بود، چرا که، در آن زمان‌ها، آنان پیروزمندان میدان‌های نبرد به شمار می‌آمدند. «شاه اسماعیل» همواره به مردانش افتخار می‌ورزید، مردانی که صمیمیت و محبت در دل داشتند، زور در بازو و خشونت در مشت؛ مردانی که او را «مرشد» خود می‌شمردند، به همه فرمان‌هایش گردن می‌نهادند، لحظه‌یی ترکش نمی‌گفتند، و حتی خیال جدایی از او را به خود راه نمی‌دادند.

چنین مردانی که رشادت مجسم بودند، آن زمان بالاجبار، تحت تأثیر اندوه قرار داشتند؛ اندوهی دیرپا و دم‌افزون.

در آن بحبوحه حیرت و دریغ، آرزویی نیز در دل قزلباشان می‌جوشید، آرزوی این که آنان را بار دیگر مهلتی فرارسد تا پنجه در پنجه دشمن اندازند، عثمانی‌ها را منکوب کنند و سرافکنده از میدان خارج سازند. قزلباشان آرزو می‌کردند زمان درنگ نشناسد، با سرعت بگذرد، با سرعت روزها، هفته‌ها، ماه‌ها، حتی سال‌ها،

از زندگی شان، سپری گردد و آنان بتوانند دیگر بار در میدانی خود را رویاروی عثمانی‌ها بیابند.

به راستی که خفت شکست به جان‌شان آورده بود، هر لحظه‌یی که می‌گذشت، زمان سنگینی خود را بر آنان محسوس‌تر می‌داشت. قزلباشان می‌خواستند قدرت آن را می‌داشتند تا بر زمان فرمان برانند و گذر شتابانش را خواستار شوند، اما زمان گوش به فرمان آنان نداشت، زمان به سیر همیشگی‌اش ادامه می‌داد و به آرامی می‌گذشت.

حال و روز اسبان نیز بهتر از قزلباشان نبود؛ اسبان خسته بودند، آن‌ها نیز از میدانی بازگشته بودند که سراسر از خون حکایت می‌کرد و از مرگ، حدیث آتش را ابراز می‌داشت و حدیث تلخ گریز را.

اسبان، بارها در حالی که سواران خود را بر پشت داشتند تا قتلگاه پیش‌تاخته بودند، اما چه حاصل از این پیش‌تازی؟ در حالی که آتش در گوشه و کنار «چالدران» بیداد می‌کرد.

آن چارپایان وفادار نیز، گویی پی‌به‌اندوه سواران خود برده بودند، آن‌ها نیز رمقی به تن نداشتند؛ باتنگ حوصلگی گامی چند در صحرا می‌گشتند و بعد باتنی کوفته، در گوشه‌یی می‌لمیدند و چون از يك جاماندن، از سکون خسته می‌شدند، بار دیگر بر می‌خاستند، گامی چند می‌گشتند و باز همان برنامه را تکرار می‌کردند.

خورشید به کلی از صفحه آسمان رخت بر بسته بود، شب می‌آمد تا با قاطعیت هر چه تمام‌تر روز و روشنایی را انکار کند! انتظار،

انتظاری طاقت فرسا، به یاری اندوهی آمده بود که قزلباشان در دل داشتند؛ انتظار بازگشت چندسوار.

یکی دو ساعت پیش، «شاه اسماعیل» تنی چند از قزلباشان را برای مأموریتی برگزیده بود؛ مأموریت بازگشت به «چالدران» و نیز جستجو کردن در میان اجساد؛ در میان اجساد ایرانیانی که ناچار مرگ را باور داشته بودند؛ هر چند که شایستگی شان برای زیستن بیش از مرگ بود.

قزلباشانی که برای چنین مأموریتی برگزیده شده بودند، در دل به این کار رضانداشتند، آنان نمی خواستند پس از ساعتی چند، باردیگر در مکانی حضور یابند که همه امیدشان را به پیروزی، برباد داده و از بین برده بود، با این وجود، آنان چاره‌ی نداشتند به جز این که فرمان «شاه اسماعیل» را به اجرا درآورند، آنان چنین بار آمده بودند؛ «شاه اسماعیل» برای شان، حکم يك مرشد را داشت، «شاه اسماعیل» ریشه اش به بزرگوارانی می رسید که نمونه‌ی از ایمان قاطع بودند.

به همین جهت، هنگامی که «شاه اسماعیل» از آنان نام برد و خواست تا آنان، پای از رکاب به در نیاورند و همچنان که به تاخت آمده بودند به تاخت برگردند و خبری از «بهروزه» و «تاجلی» برایش بیاورند، آنان نتوانسته بودند خواست شاه را نادیده انگارند، یابه بهانه‌ی متوسل شوند تا دیگری برای چنین مأموریتی انتخاب گردد، آنان بدون چون و چرا، بدون توجه به خستگی، بدون در نظر داشتن دلمردگی و سرافکنندگی شان، با پا ضربه‌ی به پهلوئی اسبان خود

زده و از همان راهی که آمده بودند باز گشتند.
آنان دوباره به سوی «چالدران» راهی شدند در حالی که
می دانستند در آن دشت خون بار، بس خطر هادر کمین اند تا جان شان
را بستانند.

* * *

خواب، درمان بسیاری از دردها است، هنگامی که دل آدمی
از غصه یی روانپزش آکنده است، آنچه او را به تسکین می رساند
و برای مدتی آرامش می سازد، خواب است، خواب یعنی به در شدن
از دنیای واقعیت ها، یعنی موقتاً خارج گردیدن از محدوده اتفاقات
و گرفتاری ها.

شب غم زار در راه بود و بسا خود خواب را برای قزلباشان به
ارمغان می آورد. برخی از آنان چنان خسته بودند که نمی توانستند
جاری شدن خواب را بر وجودشان هموار سازند؛ خواب برای بعضی از
قزلباشان، مانند مهمانی پرناز و نخوت بود که تادرگاه چشمان می آمد
خودی می نمایاند و بعد شتابان پای به گریز می گذاشت، با این همه
تنی چند سر بر خور جین نهاده بودند و در حالی که چشم به آسمان
داشتند، رمق از دست دادند و اسیر خواب شدند، برای ساعاتی از
واقعیات تلخ و ناگواری که فرای شان گرفته بود جدایی پذیرفتند.

اما چشمان اکثریت قزلباشان با خواب بیگانه شده بود،
انتظار زجر شان می داد، آنان می خواستند مأمورانی که به جستجوی

اجساد رفته بودند باز گردند تا از زبان شان بشنوند که چه کسانی به آتش دشمن سوخته اند.

در میان آن شب زنده داران، «شاه اسماعیل» حالی دیگر گونه داشت، اسبش روی زمین لمیده بود و شاه در حالی که بر اسبش تکیه زده بود چشم به دور دست ها داشت؛ به امید دیدن گردوغباری یا به امید شنیدن صدای پای اسب هایی که مأموران را به «چالدران» برده بودند.

سینه اسب شاه، با هر دم و بازدمش، اندکی برمی آمد و فرو می رفت، نفس کشیدنش، به سان تنفس خسته یی بود به جان آمده از فعالیت مدام و وقفه ناپذیر، «شاه اسماعیل» تنفس اسبش را حس می کرد و در آن شامگاه انتظار می کشید؛ در آن شامگاه غمبار.

هیچ صدایی آرامش صحرارا نمی آشوبید، به جز صدای خرناس خفتگان. در آن شام تیره، در آن سکوت جانکاه و در آن انتظار طاقت شکن، «شاه اسماعیل» بیدار مانده بود، انگاری پلک های چشمانش مهربانی را به فراموشی سپرده بودند، هیچ تمایلی به اتحاد با یکدیگر نداشتند، از این رو، چشمان شاه همچنان باز بود و او سرگردان در عرصه مغشوش اندیشه های نگرانی زا و دلهره آور.

«شاه اسماعیل» حتی چندبار در این اندیشه فرورفت که اگر او به جای «خان محمد استاجلو» هدف توپ سپاهیان «سنان پاشا» قرار می گرفت، اگر او جانش را از دست می داد، اینک از آن همه اندوه به ستوه نمی آمد. او بارها آرزو کرد که ای کاش توپ عثمانی ها

اندکی تغییر مسیر می داد و او را نشانه می گرفت ، اگر چنین می شد ،
 او یک شهید جنگی به شمار می آمد ، شهیدی بزرگوار و برخوردار از
 افتخار ؛ اما دریغ که آرزویش بر آورده نشده بود و او یک مغلوب
 محسوب می شد ، مغلوبی که پای به گریز گذاشته بود .

افکاری که به مغز «شاه اسماعیل» هجوم می آوردند ، باهم
 سرسازگاری نداشتند ، یک پارچه و منظم نبودند ، ابتدا اندیشه یی
 ابتکار را به دست می گرفت ، برای لحظه یی شاه را سرگرم می داشت
 اما پیش از آنکه برای نخستین شاه صفوی ، این امکان را فراهم
 آورد تا و نتیجه یی از اندیشه اش بگیرد ، آن اندیشه ، به دست اندیشه یی
 دیگر تارانده می شد ، ناچار پاپس می کشید و جایش را به فکر دیگری
 می داد ، این سرنوشت همه افکار مغشوش و مشوش شاه بود .

هوا رفته رفته منقلب می شد و به سردی می نشست . بادی
 وزیدن گرفته بود ، انگاری هوا نیز می خواست در پریشانی قزلباشان
 سهمی را عهده دار شود ، به همراه باد ، ابرها نیز از راه رسیدند و
 آسمان را فرو پوشاندند ؛ ابرهایی باران زا .

ابرها ، بیابان را کاملاً در ظلمت فرو بردند ... پس از دقایقی
 چند ، بغض ابرها ترکید ، آسمان غرید و در پی اش ، باران ، باریدن
 گرفت . هر چند لحظه یک بار ، برقی در آسمان می جهید ، صدای
 غرشی فضا را می انباشت ، انگار آسمان به جای قزلباشانی که بغض
 در گلویشان گره خورده بود ، گریه را سرداده بود .

باران آن قزلباشانی را که تن به خواب سپرده بودند بیدار کرد ،
 عده یی بر حسب عادت از جای شان برخاستند ؛ کنار اسبان شان رفتند

وبالاپوشی بر خود و اسبان‌شان کشیدند ، تا هر دو ، اندکی از گزند باران در امان بمانند و همچنین با استفاده از حرارت بدن یکدیگر ، سرما را بر خود تحمل پذیر سازند.

باران همچنان می‌بارید ، اما «شاه اسماعیل» هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد ، زیر باران نشسته بود در حالی که تکیه بر اسبش داشت ، به دور دست‌هایی می‌نگریست که در ظلمت فرو رفته بودند.

باران یکسره تا نزدیکی‌های سحر بارید ، آنگاه آسمان به تدریج از ابر زدوده شد . ابرها چون لشکری مغلوب ، تار و مار شدند ، پراکنده گردیدند و باز روشنایی در گوشه و کنار دل آسمان پدید آمد.

در تمامی این مدت ، «شاه اسماعیل» بر چایش نشسته بود و می‌اندیشید ؛ او تصور می‌کرد آسمان مردان جنگاورش را غسل داده است تا بتوانند نماز سحر گاهی‌شان را برپا دارند . تصور او ، تصویری درست بود ، زیرا قزلباشان اندک‌اندک از جای برخاستند ، به نماز ایستادند و با خدای خود به راز و نیاز پرداختند ، «شاه اسماعیل» نیز از جای برخاست و چنین کرد . نیایش به درگاه خدا ؛ اندکی به قزلباشان تسکین داد و آرام‌شان ساخت.

دیگر چندان مهلتی برای آفتاب نمانده بود تا بر دم و روزی دیگر را اعلام دارد که صدای برخورد سم اسبی بر سنگ‌های بیابان به گوش قزلباش‌ها نشست.

قزلباشان همه حواس خود را در گوش‌های‌شان متمرکز ساختند ، می‌خواستند بدانند که آیا سواری به سوی‌شان روان است

یا سوارانی؟ اما صدای برخورد سم اسب بر سنگ‌های بیابان، حکایت از فرارسیدن یکه سواری می‌کرد.

آنان انتظار نداشتند که یک سوار به سوی‌شان بیاید. زیرا «شاه اسماعیل» تنی چند از قزلباشان را مأموریت داده بود تا به «چالدران» بروند. به همین سبب، امید دیدار یک آشنا در دل‌شان، به سرعت فروپژمرد.

سربازانی که محتاط‌تر بودند، خود را مهیا ساختند برای مقابله با یک غریبه.

راستی چه کسی می‌توانست باشد این یکه سوار؟ آیا مسافری راه‌گم کرده بود؟ آیا سواری بود که در دل تاریک شب، راه را به اشتباه آمده باشد؟ یا آشنایی؟

صدالحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد، ذیری نگذشت که سواری پدیدار گردید، سوار، یک آشنا بود، یکی از آن قزلباشانی که از سوی «شاه اسماعیل» به مأموریت رفته بودند.

قزلباشان همگی خود را مهیا کرده بودند تا با فرارسیدن سوار، او را در میان گیرند و باران پرسش‌های خود را بر سر او بیارند.

عاقبت، سوار به جمع قزلباشان رسید؛ خسته، کوفته و آشفته؛ از پاهای گل‌آلود اسبش پیدا بود که سوار ساعت‌ها در باران تاخته است.

هنگامی که سوار رسید، باناتوانی هرچه تمام‌تر روی اسبش فرو خمید، توان آن را نداشت که خود از اسبش به زیر آید؛ یارانش به کمکش شتافتند، به سوار خسته یاری دادند تا از اسب فرود آمد،

سوار حتی نتوانست برای لحظه‌یی روی پا بایستد . او اندکی بر زمین
نمناک زانوز دو بعدبه پهلو در افتاد.

«شاه اسماعیل» به بالینش آمد، دست بر پیشانیش گذاشت،
حرارتی در وجود مرد می جوشید. تبی سوزنده. او را در خود گرفته بود.
شاه دلسوزانه گفت:

- ملتهبی «گل علی»!... به آتش می مانی ... ساعت ها تاختن.

پس از آن رور نافر خنده، به این حال و روزت انداخته است؟

«گل علی» نفس زنان و بریده بریده پاسخ داد:

- این ها ، از پایم در نیفکنده است ... من ساعت ها ، تاختن

را می توانم تاب بیاورم ... من در برابر سرما و باران مقاومم ...

آنچه مرا می آزارد چیز دیگر است.

«شاه اسماعیل» دیگر بار پرسید:

- آن چیز ، چیست؟ .. چه مسأله‌یی می آزاردت؟

- یارانم ... همراهانم.

با این پاسخ ، همگی به یاد آوردند که به غیر از «گل علی» عده‌یی

دیگر نیز مأموریتی مشابه داشته‌اند ، یکی از قزلباشان به حرف درآمد:

- حال و وضعت چنان نگرانمان کرده بود که برای لحظه‌یی

چند ، از حال دیگر یارانمان غافل ماندیم ... راستی کجایند آنان؟

آیا آنان در جایی ایمن ، صبوری پیشه کرده‌اند تا پس از اعتدال هوا

راه خود را در پیش گیرند؟

«گل علی» گفت:

- نه چنین است که می‌پنداری ... اگر آنان زنده بودند...

چون من پا در رکاب می کردند... و یکسره تا اینجا می تاختند ...
بدون آن که هراسی از یاد و باران به خود راه دهند.

«شاه اسماعیل» مضطربانه پرسید :

- یعنی می خواهی بگویی همراهانت کشته شده اند؟

«گل علی» با ناتوانی، سرش را به عنوان تأیید تکان داد ،

سکوتی غمبار برای مدتی میان شان حکمفرما شد، آن گاه «گل علی»
بار دیگر به سخن درآمد:

- من ناتوانم از بازگویی آنچه که دیده ام ... دل سنگ از دیدن

آن صحنه ها کباب می شد چه رسد به دل آدمی ... مرا رمق آن نیست
که زبان بگشایم و همه آنچه را که دیده ام بر زبان آورم .

یکی از قزلباشان بی صبرانه گفت :

- با این وجود سخن بگو «گل علی» ... انتظار دارد دیوانه مان

می کند، همه قوایت را به خدمت گیر، زبانت را به کار انداز، ما را
شکیبایی نمانده است، ما نمی توانیم آن قدر صبر به خرج دهیم تا تو
خستگی از تن به در کنی، یا حداقل نفسی تازه کنی .

«شاه اسماعیل» حرف آن قزلباش را پی گرفت :

- راست می گوید «گل علی»، آنچه را که اینک ما فاقد آنیم،

صبوری است ... بکوش تا زبان بگشایی و حرفی بزنی .

در آن موقعیت حساس، در آن لحظات پراضطراب، «گل علی»

به خوبی دریافت که باید به حرف درآید، باید گفتنی ها را ابراز دارد
و یارانش را از انتظاری آزار دهنده به درآورد، به همین جهت زبان
گشود و آنچه را که دیده بود، آنچه را که بر او و یارانش رفته بود،

برزبان آورد:

- همان گونه که «مرشد کامل» دستور فرموده بودند، ما به سوی «چالدران» باز گشتیم... نیازی به این نیست... ماجراهایی را که پیش از رسیدن به «چالدران» بر ما گذشت... بیان دارم... بهتر است ماجراها را از زمانی باز گویم که ما به «چالدران» رسیدیم. یکی از قزلباشان، گفته «گل علی» را تأیید کرد:

- آری بهتر است از «چالداران» بگویی و از آنچه که در آن جا بر تو رفته است.

- هنگامی که ما به «چالدران» رسیدیم، عثمانی ها را دیدیم، آن ها مشعل ها بر افروخته بودند و از اجساد باز دید می کردند و پس از شناسایی آن ها، به خاکشان می سپردند، آنان اجساد عثمانی ها را به راحتی می توانستند باز شناسند، زیرا اغلب عثمانی ها با شمشیر و نیزه زندگی باخته بودند، اما اجساد بیشتر ایرانی ها قابل شناسایی نبود، نه برای آنها، بلکه حتی برای ما، بسیاری از آنان، چنان به آتش توپ سوخته بودند که اصلا نمی شد شناختشان... با این وجود، ما که دورادور به تماشا ایستاده بودیم، چند تن از سرداران به خاک و خون کشیده شده مان را شناختیم، از جمله: «ساروپیره قورچی»، «حسین بیگ لله»، «میر عبدالباقی»، «میر سید شریف صدر»، «حمزه بیگ کوسه» و... تنی چند دیگر از سرداران، که اینک نامشان را به خاطر ندارم.

«گل علی» برای لحظه ای سکوت کرد، دهانش خشک شده بود، او به دوستانش گفت:

- عطش دارم ... تشنگی از سخن گفتن بازم می‌دارد، قدری آب به من بدهید .

یکی دوتن از قزلباشان، برایش آب آوردند، جرعه‌یی به او نوشاندند و در ضمن یکی از قزلباش‌ها، دستارش را با آب ترومنناک کرد و برپیشانی «گل‌علی» قرارداد تا اندکی تب و التهابش تخفیف یابد . «گل‌علی» وقت را از دست نداد، پس از نوشیدن آب، بار دیگر به حرف‌هایش ادامه داد:

- ما دورادور، با چشمان خود می‌دیدیم که عثمانی‌ها چه می‌کنند. عثمانی در میان اجساد، حتی زنانی را هم یافتند، زنانی رشید که پایه‌پای ما در میدان نبرد شمشیرزده بودند، آن‌ها را هم، مانند مردان به خاک می‌سپردند... ما بادیدن زنان از مخفی‌گاه‌مان به درآمدیم. به عثمانی‌ها نزدیک شدیم ... آنان انتظار این را نداشتند که بار دیگر ایرانیان را رویاروی خود ببینند. به همین جهت، فرارسیدن خطری را به همدیگر خبر دادند ... پس از چند دقیقه، ما به محاصره درآمدیم و تنها چاره‌یی که برای ما ماند، دفاع از خود بود، به همین جهت با آنان به نبرد پرداختیم. با آن که خستگی به جان‌مان آورده بود، مردانه شمشیر زدیم. تنی چند از عثمانی‌ها را به هلاکت رساندیم ... از آن معركة خون و شمشیر، تنها من توانستم جان به سلامت برم .

هنگامی که سخنان «گل‌علی» پایان پذیرفت، «شاه اسماعیل»

پرسید:

- آیامیان کشته شده‌گان همسران مرا هم دیدید؟ «بهروزه خانم»

یا «تاجلی خانم» را؟

«گل علی» پاسخ داد:

- «مرشد» می دانند ما هر گز به چهره زنان دقیق نمی شویم...
از این روبه درستی «بهروزه خانم» و «تاجلی خانم» را نمی شناختیم،
اما در میان زنانی که عثمانی ها به خاک می سپردند، کم نبودند زنانی
که از نظر قد و بالا. شباهت بسیاری با همسران مرشد داشتند... ما
با چشمان خود زنانی را دیدیم که موهای شان سیاه بود یا طلایی.
زنانی را دیدیم که برخی بلند بالا بودند و باریک اندام و بعضی فربه.
«شاه اسماعیل» نگذاشت «گل علی» به حرف هایش ادامه
دهد، با لحنی که شکستگی غم زایی در آن وجود داشت، گفت:

- بی تردید زنانم به شهادت رسیده اند... مؤسسان زندگیم
چشم از جهان فرو بسته اند، این جنگ، زندگی بسی از ایرانیان را به
تباهی کشانده است و همچنین زندگی مرا...

«شاه اسماعیل» تاب نیاورد بیش از این بر بالین «گل علی»
حضور داشته باشد، از کنار او برخاست، از قزلباشان دوری گرفت
و نگاهش را به آسمان دوخت.

قزلباشان با چشمان خود دیدند که شاه، آسمان را می نگرد،
در حالی که لبانش حرکتی دارد، می جنبد، انگاری «شاه اسماعیل»
در آن لحظات با خدایش راز و نیاز می کرد!

سخنی با زمانه!

در آن بیابان، در آن بامداد، «شاه اسماعیل» از قزلباشان فاصله گرفته بود، تا دقایقی چند، زبان به گلایه از زمانه بگشاید:

«زمانه، این همه دراز دستی چرا؟!... مرا به خون آکندی، دلم را لبالب از غصه کردی، ایران را به آتش کشیدی... دیگر چه مانده است؟ جزمَن و مَشتی قزلباش دل‌تنگ، جزمَن و مردمی مصیبت زده، جزمَن و قزلباشانی که غم را با من قسمت کرده‌اند. زمانه، خاک را داماد کردی، بس زنان زیبا چهره‌ها، بس دخترانی را که تازه جوانی در گلستان وجودشان دمیده بود، به حجله گاه‌خاک بردی، جملگی را به خاک سپردی، آنان را به کام مرگ کشاندی... زمانه در برابر تو ناتوانم. خاک را برای همسرانم مقبول ترمی دارم تا اسارت، هر چند که آنان را خیلی زود از برمستاندی.

زبانم لال زمانه ، آنچه که در من زبانه می کشد ، آنچه که می آزاردم ، آنچه که زندگی ما را از سامان انداخته است ، همه از تو دستور گرفته اند ، چه بیدادگری زمانه !

اگر اندکی در قلبم ، نشانی از ناجوانمردی نشانده بودی ، امروزه تاریخ را به گونه یی دیگر رقم می زدند : خودت خوب می دانی من آتش رانمی پسندیدم ، من شجاعت را ارج می گذاشتم و نمی خواستم جنگاوران را به آتش کشم ، همه ابتکارها را به شمشیر وا گذاشته بودم و دلاوری دیدی که من در میدان جنگ چه تند می راندم ؟ اما تو از من تندتر می رانی ، یکشبه همه چیز را به باد می دهی ، و اینک که سیاهی ها و تباهی ها از راه رسیده اند ، هیچ فرمانی بر زبانت نیست ، اصلاً نمی خواهی دستوردهی تا سیاهی ها و تباهی ها ، دست ، از دراز دستی شان بردارند .

زمانه ، آن که باتو سخن می دارد ، یک شخص عادی نیست ، کسی نیست که در برابر کمترین خطری شانه خم کند ، دل به اندوه بسپرد ، گریه را سر دهد ، آن که از تو زبان به گلایه می گشاید ، اسماعیل است ؛ شاه اسماعیل ... همان مردی که بارها در میدان های نبرد لوله برپا داشته است ، همان مردی که هر گاه دشمنانش ، نام او را می شنیدند ، زلزله در ارکان وجودشان می افتاد .

زمانه ، اگر همسرانم را از من ستاندی ، حلالت . گو مرگ یارشان باد ، گودرگور بیارامند ، اما مرا توان آن نیست که کسی دیگر را در امور زناشویی ، یاور خود بیابم ، من نمی توانم در چنین مواردی تشریک مساعی دیگران را پذیرا گردم .

زمانه، زنانم را از من ستانده‌پی، مرا تنها نهاده‌پی، همه‌این کارها را به انجام رسانده‌پی تا اشکم را ببینی؟ اگر امروز بغضی در گلو و اشکی در چشم دارم، تنها برای بهروزه نیست، برای تاجلی هم نیست، برای ایران است و ایرانیان، همان ایرانی که قرن‌ها مصیبت را تحمل کرده است، مغولان را دیده است و تاتارها را. من کوشیدم تا این سرزمین دیرین سال را از وجود مفسدان رهایی بخشم، کوشیدم این سرزمین قطعه قطعه شده را یک کاسه و یک پارچه کنم، کوشیدم ایران را به دوران سربلندیش نزدیک سازم. من شجاعت را در مردان ایرانی احیا کردم، شمشیر به دست کسانی دادم که با شجاعت و شهامت بیگانه شده بودند، کاری با جنگ نداشتند، اگر هم گاه اسلحه به دست می گرفتند برای از پای درآوردن یکدیگر بود، نه دشمنان.

نتیجه همه زحماتم، این شکست ناگوار بوده است، شکستی که من، به هیچ وجه، سزاوارش نبوده‌ام، اگر «خان محمد» می توانست چون من یکی از جناح‌های سپاه عثمانی را از کار بیندازد، مردان قزلباشم با همه قلت نفراتشان، موفق می شدند و شاهد پیروزی رابه برمی گرفتند. اما او را توان آن نبود که مانند من در میدان رزم عمل کند، همین ناتوانی، اینک چنین سرنوشتی را برای من سبب شده است.

زمانه، من زنانم را دوست می دارم، من ناموسم را دوست می دارم، به هیچ وجه «شريك» را نمی پسندم... اگر همسرانم چون مردان، مرده باشند، من رضایت می دهم به رضای خدا. چنین

مصیبتی را ، باهمه تلخی و اعصاب شکنی اش ، تاب می آورم ، اما مرا توان آن نیست که زنانم را شوهرانی دیگر باشد .

« گل علی » میگفت باچشمان خود دیده است زنان جنگجوی ایرانی را به خاک می سپردند ، زنانی که یاموهای شان سیاه و شبگون بوده است ، یاموهای شان به آبشار طلا می مانسته است . زنانی که یا فربه بوده اند یا باریک اندام و بلند بالا ... زنانی که به واقع چیزی از مردها کم نداشته اند ، از آن جمله زنان نازنینی بوده اند که در خانه به معنای واقعی زنند و در میدان رزم ، مردانه قد برمی افرازند ، همین زنان ، مادر فرزندان می شوند که بهادران روزگار خود به شمار می آیند ، حیفت نیامد چنین زنانی را به کام مرگ بکشانی ؟

خبر دارم که عثمانی ها ، ماه ها در سفر بوده اند ، هیچ زنی را ندیده اند ، با هیچ زنی آمیزش نداشته اند ، هر مردی ، در زندگیش به وجود زن نیاز دارد ، از آن می ترسم که آنان ، عده بی از زنان ایرانی را به اسارت برده باشند و از آنان کامجویی کنند ، دارم دیوانه میشوم زمانه ؛ حتی تصور چنین صحنه هایی مرا می گدازد ، من نمی توانم تحمل کنم که مردانی غریب ، مردانی که متعلق به این آب و خاک نیستند ، دست به تن زنان ایرانی بسایند . اگر عثمانی ها مسلمان نبودند ، حتی تصور می کردم که آنان از جسد زنان شهید خوب سیما و خوش اندام نمی گذشتند . اما دشمنانی که به جنگ ما آمده اند ، مسلمانند و چنین کارهایی از هیچ مسلمانی انتظار نمی رود .

« گل علی » می گفت در میان زنانی که عثمانی ها به خاک سپردند ، زنانی هم وجود داشته اند که اندکی فربه بوده اند مانند بهروزه

خانم، یاموی‌شان زرین بوده است مانند تاجلی خانم ... شاید آن زنانی که او دیده است، همسران من بوده‌اند ... وجودنازنین‌شان جراحات‌های مهلك برداشته است... زندگی‌شان را از دست داده‌اند، در حالی که شایستگی سال‌های سال زیستن را داشته‌اند، در حالی که منی توانسته‌اند، سال‌ها در کنارم بمانند، دلداریم دهند، مرا به وجد آورند، جانم را از شادابی آکنده سازند، نشاط را در وجودم جاری کنند، اما آنان جان سپرده‌اند، باران‌گور آنان را آبیاری کرده است، دیگر حتی به گورشان هم دسترسی ندارم، نمی‌توانم کنار گورشان بروم، دعایی در حق‌شان بخوانم، از آنان، برای من، فقط خاطراتی به جای مانده است، من باید با همین خاطرات، عمرم را به آخر برم، با همین خاطرات، ساعات تنهایی زندگیم را پر کنم.

می‌دانم زمانه، زبان به گلایه گشادن از تو بیهوده است، کاری که نباید بشود شده است، سهم من از مصیبت، بیش از همه است، زیرا هم وجهه‌ام را از دست داده‌ام و هم زنانم را، هم شکست را به ناچار پذیرفته‌ام و هم کشوری را به ویرانی کشانده‌ام که سالیان سال، برای اعتلایش برنامه می‌چیدم.

راستی در این جنگ، عده‌یی از شمشیر زنانم به اسارت درآمده‌اند، با آنان چه خواهند کرد؟ «سلطان سلیم» آنچه که ندارد انسانیت است، من به راستی بر جان مردان جنگاور و شمشیرزنم، بیمناکم.

حال که کار با تدبیر پیش نمی‌رود، باید دست به کار نیرنگ شد؛ همان نیرنگی که من همواره از توسل به آن پرهیز می‌کردم.

«سلطان سلیم» خواب خوش از تو دور، «شاه اسماعیل» از این پس
نیرنگ خواهد باخت و تورا از پای خواهد انداخت.»

اگر قزلباشان به «شاه اسماعیل» مجال می دادند، هیچ بعید
نبود که او ساعت ها به گلایه اش از زمانه ادامه دهد، اما قزلباشانی
که «مرشد کامل» شان را زیر نظر داشتند، متوجه شدند هر لحظه‌یی که
می گذرد، رنج و درد شاه فزونی می پذیرد، به همین جهت تنی چند،
پاپیش گذاشتند، به شاه نزدیک شدند، تسلیش دادند و به او پیمان
سپردند که این شکست را جبران کنند، آنان گرد «شاه اسماعیل»
حلقه زدند، هر یک وعده‌یی بر زبان آوردند و کوشیدند تا به نحوی از
انحاء، اندوه شاه را به مهار کنند.

«شاه اسماعیل» پس از آن که، اندکی به حرف های شان گوش
فراداد، زبان گشود و گفت:

تا هنگامی که از مردانی چون شما برخوردارم، مرا هیچ بیمی
از کسی نیست، بالاخره ما باید شکست را هم تجربه می کردیم، ولی
این تجربه بس گران تمام شده است، ما اینک باید برای مدتی درسوگ
شهدا بنشینیم و سپس بار دیگر شمشیر به دست گیریم، بارشادت، با
شجاعت، با نیرنگ، با هر وسیله‌یی که کارساز باشد، به جنگ
«سلطان سلیم» برویم، و او را از پای در آوریم، این آرزوی
ما است.

قزلباشان حرف های شاه را تأیید کردند، سپس اسبشان
را آماده ساختند تا به سفر پر غصه شان ادامه دهند و به صرافت
گردآوری سپاه افتند و جبران شکست.

تنی چند از قزلباشان «گل علی» را که بیمار بود، براسبی قرار دادند، تا او را به شهر برسانند و به درمانش پردازند.
... و ساعتی بعد، بیابان از وجود قزلباشان تهی شد، قزلباشانی که خود را برای سوگواری مهیا ساخته بودند.

اعدام اسیران!

«شاه اسماعیل» در سوک قزلباشانی نشسته بود که در میدان نبرد، مردانه جان از کف داده بودند، و همچنین در سوگ همسرانش؛ همسرانی که در نظر او تا پایه شهیدان اوج گرفته و بالا رفته بودند. او نمی دانست همسرانش در جنگ زندگی نباخته اند، نمی دانست فقط «تاجلی خانم» مختصری جراحت برداشته است و «بهروزه خانم» در نهایت تندرستی است.

«شاه اسماعیل» نمی دانست همسرانش به اسارت درآمده اند؛ به اسارت دشمن. او خبر نداشت دقیقاً همان بلیه بی که از آن می هراسد، در راه است، او خود را مسؤل مرگ همسرانش می پنداشت، چرا که در موقعیتی حساس، بالا جبار، پا به گریز نهاده بود، در آن موقعیت او نمی توانست همسرانش را در «چالدران» بیابد، یافتن آنان در

دشتی که هنگامهٔ آتش و خون، در آن برپا شده بود کاری نبود که بتوان به آسانی انجامش داد.

او خود را گناهکار می‌شمرد، او خود را مستوجب همه‌گونه بلایی می‌دانست؛ با این وجود، دلش به هیچ وجه رضایت نمی‌داد که به تنهایی بار همهٔ گناهان را به گردن گیرد، او در جستجوی بهانه‌یی بود، تا با توسل به آن، اندکی از بار گناهان و اشتباهاتش بکاهد، ولی دریغ، «شاه اسماعیل» چنین بهانه‌یی را نمی‌یافت.

وقتی که عثمانی‌ها، از توپ بهره گرفتند و «چالدران» را به آتش کشیدند، اسبان رمیدند؛ سوارانی را که بر پشت داشتند، با خود برداشتند و هر یک به گوشه‌یی تاختند، سپاه ایران به چنان آشفستگی و اغتشاشی دچار آمده بود که سرو سامان بخشیدن به آن، به آسانی امکان پذیر نبود؛ در آن شرایط حساس، در آن بحبوحهٔ خون و مرگ، «شاه اسماعیل» نمی‌توانست نظم کاملی در سپاهش برقرار سازد، تنها راه چاره‌یی که برایش وجود داشت، مردانه دفاع کردن از خود بود و نیز در فرصتی مناسب راه گریز را در پیش گرفتن.

با این همه، «شاه اسماعیل» به خوبی متوجه بود که اگر در میدان نبرد، در آن لحظات خطر، «بهروزه» و «تاجلی» را از یاد نمی‌برد، شاید می‌توانست آنان را بیابد و در موقعیتی مناسب، آنان را با خود همراه کند و پاز معركة «چالدران» بیرون بگذارد.

اما او چنین نکرده بود، در گرما گرم جنگ، زنانش را به فراموشی سپرده بود، خود پایه رکاب گذاشته بود، بی آن که توجهی نشان دهد به بلاها و آفت‌هایی که شتابان می‌آمدند تا بر سرنوشت

زنانش تأثیر بگذارند.

«شاه اسماعیل» هر کاری می کرد تا بهانه‌ی بیابد که کمتر احساس گناه کند، راه به جایی نمی برد، هنگامی که تنهامی شد، هنگامی که رویدادهای جنگ «چالدران» را به بررسی می کشاند، خود را مسؤل می یافت، مسؤل مرگ همسرانش و نیز قزلباشانی که چون او نتوانسته بودند پا به گریز بگذارند.

«بهروزه» و «تاجلی» که به اسارت درآمده بودند، سرنوشت غریبی یافتند، به خصوص «بهروزه خانم» که تا آخرین لحظات عمرش را در اسارت سپری کرد. برای آن که رشته وقایع از دستمان به درنرود. ناچاریم اندکی به دیگر مسایل پردازیم، از «چالدران» بنویسیم و آنچه که در روزهای پس از جنگ بر ایران گذشت؛ به همین جهت، صفحاتی چند را به تاریخ، اختصاص می دهیم، به تاریخ ملتی شکست خورده؛ ملتی که همه عوامل روحی و روانی را برای پیروزی داشت، ولی نتوانست از آن عوامل بهره ور شود. پس از آوردن شرح پاره‌ی از ماجراها، بار دیگر به زندگی «بهروزه خانم» و «تاجلی خانم» باز خواهیم گشت.

هر جنگی، صدماتی در پی دارد، بی تردید سپاه شکست خورده، به ناچار باید تلفاتی افزونتر را متحمل گردد. بنی چری‌ها، هنگامی که فرار «شاه اسماعیل» را شاهد شدند، به اردوگاه ایرانیان یورش بردند، دست به یغما گشادند و هر چه را که ارزشی داشت، با خود به اردوگاه عثمانی‌ها آوردند.

روز سوم ماه رجب، «سلطان سلیم» پیروزش را بر سپاه ایران

جشن گرفت، به همه کسانی که در این جنگ مردانگی‌ها و رشادت‌ها به خرج داده بودند، خلعت داد. آنان را به خاطر شجاعت‌شان ستود و بعدهم غنایم جنگی را که به دست آورده بود، بین آنان تقسیم کرد؛ به گونه‌یی که در تواریخ آمده است، «سلطان سلیم»، تنها تعدادی پرچم ایران را برای خود برداشت و سایر غنایم جنگی را به سربازان و سردارانش اعطاء کرد، تا بدین وسیله، هم خستگی سفری دراز و پرخطر را از وجودشان بزدايد و هم دلگرمشان دارد برای جنگ‌های دیگر. «سلطان سلیم» به خوبی واقف بود که اگر دست به چنین سخاوتمی‌نیازد، مسلماً بینی‌چری‌ها تمایلی به شرکت در جنگ‌های آتی‌شان نخواهند داد.

... و روز بعد، سلطان عثمانی، از اسیران ایرانی دیدار کرد؛ بسیاری از قزلباشان به اسارت عثمانی‌ها درآمده بودند؛ قزلباشانی که اگر دستان‌شان در زنجیر نبود، می‌توانستند بس خطر‌ها برای بینی‌چری‌ها بیافرینند و بادستان خود، آنان را به کام مرگ اعزام دارند.

«سلطان سلیم» بادیدن قزلباشان اسیر، از خشم آکنده شد، دلاوری‌ها و جنگاوری‌ها و رشادت‌های‌شان را به خاطر آورد، لحظه‌هایی را در نظر مجسم کرد که قزلباشان شمشیر به دست، به جان عثمانی‌ها می‌افتادند و با هر ضربه شمشیرشان، سینه‌یکی از بینی‌چری‌ها را می‌دریدند، یا سرشان را دور از بدن‌شان به سوی می‌انداختند. تجسم چنین صحنه‌هایی «سلطان سلیم» را به جنون کشاند، او نگاه نفرت بارش را به قزلباشان دوخت، از کنار يك يك‌شان گذشت.

بانفرت، باخشم و بیزاری بر اندازشان کرد و بعد به جان آمده از غضب فریاد بر آورد:

- همه این اسیران را گردن بزنید... همه این قزلباشان را.
چنین دستوری، درباره اسیران جنگی کم سابقه بود و غیر-
انسانی. اما «سلطان سلیم» همه موازین اخلاقی و انسانی را زیرپانهاد
و نادیده انگاشت و فرمان داد تا اسیران قزلباش را گردن بزنند.
ینی چری‌ها، برای لحظه‌یی چند در تردید به سر بردند، آنان
نمی‌دانستند که چنین فرمانی را به اجرا در آورند، یا اندکی دست
دست‌نگه دارند، بدان امید که دستوری مکمل، در پی این دستور غیر-
انسانی باشد. فرمان کشتن اسیران، فرمانی بس ناجوانمردانه بود،
با این وجود ینی چری‌ها نتوانستند برای مدتی طولانی در چنگال تردید
به سر برند، زیرا «سلطان سلیم» دیگر بار فرمانش را تکرار کرد:
- همه قزلباشان را گردن بزنید... بدون درنگ این فرمان را
به اجرا در آورید. من نمی‌توانم کسانی را در برابرم داشته باشم که
دستان‌شان را به خون عثمانی‌ها آلوده‌اند.

ینی چری‌ها، پس از شنیدن این فرمان مؤکد، پی به تکلیف‌شان
بردند؛ آنان قزلباشان را يك يك، مقابل «سلطان سلیم» آوردند،
قزلباشانی دست بسته، که به مرغانی پر وبال‌کنده می‌مانستند. آنان
بازور، قزلباشان را وادار می‌کردند تا روی زمین زانو بزنند، آن‌گاه
دوانگشت یکی از دستان خود را در بینی قزلباشان زانوده می‌کردند.
سرشان را با فشار به عقب می‌کشاندند و خنجر را بر خرخره‌شان
می‌کشیدند و چندان در این کارشان مداومت به خرج می‌دادند تا

سر قزلباشان به کلی، از تن شان جدا می شدند، آن گاه بدن های بی سر را برای مدتی رها می کردند تا به آخرین تکاپوی غیر ارادی شان پردازند و بعد از حرکت باز ایستند.

«سلطان سلیم»، به تماشای چنین صحنه های خون باری ایستاده بود، او انتظار داشت قزلباشان، پیش از مردن، زبان به استغاثه بگشایند، با التماس از او بخواهند تا دست از آنان بدارند و بگذارند چند صباحی بیشتر به زندگی ادامه دهند. ولی انتظار سلطان عثمانی برآورده نشد؛ همه قزلباشان مرگ را باور داشته بودند. آنان مرگ را بیشتر می پسندیدند تا زیستن و در اسارت دشمن به سر بردن؛ آنان زندگی مردانه را دوست می داشتند، نه زندگی سرشار از سرافکنندگی که با دیروزگی حاصل آمده باشد؛ به همین جهت آنان مرگ را بر خود هموار ساختند؛ شهادت را چون شربت بی گوارا نوشیدند، بی آن که ضجه کنند یا کلامی ملتمسانه بر لب آورند.

ساعت ها به درازا کشید تا سر همه قزلباشان اسیر از تن جدا شد؛ وقتی که برنامه جدا سازی سر قزلباشان از تن شان آغاز شده بود، خنجرها تیز و بران بودند، به اشاره بی می بریدند، اما پس از آن که این برنامه مدتی ادامه یافت، خنجرها کند شدند، در نتیجه هم زحمت پنی چری های جلاد افرونتر گردید و هم قزلباشان زجر کش شدند.

دشت «چالدران» تا آن زمان، چنین صحنه بی را اصلا به خاطر نداشت، زمین «چالدران» هیچگاه این چنین از نوشیدن خون مردان، سیراب و سرمست نشده بود؛ در گوشه بی از دشت، سرهای بریده

قزلباشان قرار داشت و در گوشه دیگر ، تن های بی سرشان . زمین کاملاً رنگ خون به خود گرفته بود.

سلطان عثمانی از دیدن آن صحنه ها ، به وجد آمده بود. پس از پایان گرفتن این برنامه خونبار ، او تصمیمش را با سردارانش در میان گذاشت :

— ما همچنان پیش خواهیم تاخت ؛ ابتدا آذربایجان را سراسر به تصرف در خواهیم آورد و بعد به شهرهای دیگر ایران دست خواهیم انداخت ... اینک بهتر است برای پسر و نیز برای سلطان مصر و دیگر حکام و شاهان ، فتحنامه بفرستیم ، تا آنان هم بدانند که ما چگونه دشمن را از پای در آورده ایم.

یکی از سردارانش گفت :

— قطعاً سلطان خبردارند که آذری ها ، چون دیگر ایرانیان ، به آسانی سر تسلیم فرود نخواهند آورد ، از این رو ، پیشنهاد می کنم سلطان پیش از اتخاذ هر تصمیمی ، اندکی جوانب را در نظر گیرند. اگر عزیزترین کسان «سلطان سلیم» ، در مواقع عادی چنین حرفی را به زبان می آورد ، قطعاً به مجازاتی محکوم می شد ، اما در آن هنگام ، سلطان عثمانی صبوری پیشه کرد ؛ او با سردارانش هنوز کارها داشت ، به همین جهت نمی خواست کاری را انجام دهد که سرانجامش ناگوار باشد و پراکندگی و اختلاف را به سپاهش راه دهد. او ضمن تأیید سخنان آن سردار گفت :

— من نیز چنین باوری ، درباره ایرانیان دارم ... ولی اکنون ما فاتحیم ، مامی توانیم از موقعیتی که برای مان فراهم آمده است ،

نهایت بهره را ببریم، مانباید به «شاه اسماعیل» فرصت این را بدهیم که بار دیگر به جمع آوری سپاه بپردازد... حیف است از این موقعیت، استفاده کامل را نبردن... تا چند روز دیگر ما وارد تبریز خواهیم شد و در آن جا، باسنجیدن همه جوانب، تصمیم نهایی مان را به اجرا در خواهیم آورد... در آن جا ما مهلت این را خواهیم یافت که با دقت هر چه تمامتر، برای پیشروی مان برنامه بچینیم.

یکی دیگر از سرداران عثمانی، به زبان درآمد:

-چنین برنامه‌یی از هر جهت معقول است. اما باید پیش از ورود به تبریز، مقدمات امر را فراهم سازیم، باید جناب سلطان مانند يك فاتح، پا به شهر تبریز بگذارد، ما را عقیده بر این است که سلطان عده‌یی را مأمور سفر به تبریز سازند، تا آنان مقدمات پذیرایی ملوکانه را از هر حیث فراهم آورند.

-چنین پیشنهادی از هر بابت مقبول است... تبریز باید خود را مهبای پذیرائی از ما کند، در آن شهر باید به نام من خطبه بخوانند... بهتر است از هم اکنون دست به کار شد.

همان سردار گفت:

-البته این کارها باید در نخستین فرصت، به انجام رسانده شود، اما هنوز سلطان را بس کارها مانده است... سلطان باید از اسیرانی دیگر هم بازدید به عمل آورد.

سلطان باشگفتی پرسید:

-مگر به غیر از قزلباشانی که سرازتن شان جدا کردیم، اسیرانی

دیگر هم از ایرانیان به جای مانده است؟

- آری، ما زنانی را هم به اسیری گرفته‌یم، زنانی که پابه‌پاو دوش به دوش مردان می‌جنگیده‌اند.

- حتماً انتظار دارید، آن زنان را هم مانند سایر غنایم جنگی قسمت کنم؟

سرداری دیگر گفت:

- ما را چنین انتظاری نیست... زنان جنگاوری که به اسارت ما درآمده‌اند، جملگی مسلمانند، اما در هر صورت آنان اسیر ما هستند، این با سلطان است که چه دستوری درباره آنان صادر فرمایند. یکی از سرداران گفت:

- حتماً جناب سلطان می‌دانند «بهروزه خانم» همسر عقدی «شاه اسماعیل» نیز از جمله اسیران است؟

این گفته، بار دیگر شگفتی «شاه سلیم» را موجب شد، به همین سبب پرسید:

- چه گفتی؟.. همسر عقدی «شاه اسماعیل» اسیر ما است؟!

همان سردار در پاسخ گفت:

- چنان است که سلطان فرمودند، «بهروزه خانم» اسیر شده است و هم اینک در خیمه‌یی در همین اردوگاه به سر می‌برد.

- با «بهروزه خانم» چسان رفتار کرده‌ید؟ آیا او را هم به زنجیر کشیده‌ید؟ آیا آزارش رسانده‌ید؟

- نه جناب سلطان، ما او را گرامی داشته‌یم... با او چنان رفتار کرده‌یم که شایسته یک زن جنگاور است... ما کمترین اهانتی را در حق او روا نداشته‌یم.

«سلطان سلیم» برای لحظه‌ی چند در فکر فرو رفت، برقی در چشمانش درخشید، آن‌گاه گفت:

– دیدار از چنین اسیری، واقعاً ضرورت دارد... خیمه‌اش را به من بنمایانید تا نزد او بروم و ساعتی با او گفتگو دارم.

«سلطان سلیم» و سرداران، باهم به راه افتادند، به سوی خیمه «بهروزه خانم» روان شدند در حالی که باهمدیگر صحبت می‌داشتند.

«سلطان سلیم از همراهانش پرسید:

– حتماً این زن، خیلی مورد علاقه «شاه اسماعیل» بوده است، که حتی در میدان جنگ هم، او را به همراه خود آورده است!

یکی از همراهانش پاسخ داد:

– در این که «شاه اسماعیل» زنانش را دوست دارد، جای هیچ حرفی نیست، اما اگر آنان در جنگ شرکت جسته‌اند، به خاطر دلاوری‌شان بوده است، نه به خاطر این که شاه را توان دوری از آنان نبوده است، علاوه بر «بهروزه خانم» یکی دیگر از زنانش نیز در جنگ شرکت جسته بود، زنی که «تاجلی خانم» نام دارد.

سلطان پرسید:

– از او چه خبر؟... آیا او هم به اسارت در آمده است؟

– ما را از «تاجلی خانم» خبری نیست... شاید او هم اسیر ما باشد، شاید هم در میدان جنگ کشته شده باشد؛ زیرا در میان کشتگان کم نبوده‌اند زنانی که از حیث زیبایی، چشم‌ها را خیره می‌کردند و هوش‌ها را می‌ربودند.

هنگامی که «سلطان سلیم» و همراهانش به خیمه‌ی رسیدند که

«بهروزه خانم» در آن به سر می برد، او به سردارانش مأموریت داد تا به اوضاع سپاه عثمانی برسند، مقدمات ورودش را به تبریز فراهم آورند. تا او را فرصت آن باشد که ساعتی نزد «بهروزه خانم» به سر برد.

سرداران از پی مأموریت های شان رفتند، حتی برخی دچار این توهم شدند که «سلطان سلیم» می خواهد به آغوش «بهروزه خانم» راه بگشاید، زن زیبا را در آغوش کشد، با زنی هماغوش گردد که رسماً به دیگری تعلق دارد، رسماً همسر «شاه اسماعیل» محسوب می گردد. از چنین زنی - از زنی شوهردار - تمتع برگرفتن، بزرگترین گناه است و برخی از سرداران تصور می کردند سلطان عثمانی می خواهد به انجام چنین گناهی مبادرت کند.

«بهروزه» در اسارت

«سلطان سلیم» ، پرده‌بی را که بر درگاه خیمه آویخته بودند، به کناری زد و پابه درون گذاشت، «بهروزه» در گوشه‌یی از خیمه روی تشکچه‌یی لمیده بود ، موهایش افشان بود و غم بر چهره‌اش نشسته بود. هر که او را می‌نگریست ، بانخستین نگاه متوجه می‌شد که زن زیبا ، ساعت‌ها گریسته است ، هنوز نم اشک بر گونه‌های «بهروزه» برق می‌زد ، اندوه بر زیبایی چهره زن اسیر افزوده بود.

با آن که «سلطان سلیم» با آرامش هر چه تمامتر ، پابه درون خیمه گذاشته و کوشیده بود کمترین صدایی را ایجاد نکند ، «بهروزه» متوجه ورود بیگانه‌یی به درون خیمه‌اش شد ، نگاهی به درگاه خیمه انداخت ، چون مردی را بر آستانه درگاه خیمه‌اش دید، با پشت دستانش ، آخرین بقایای اشک را از گونه‌هایش زدود ، با چابکی

برجایش نشست ، سلطان به او نزدیک شد ، به آرامی رو به رویش نشست ، چشم به زن جوان دوخت ، چه زنی ؟ زنی که برخوردار از زیبایی هایی بود که فقط در حوریان بهشتی ، می توان نظیرشان را سراغ گرفت .

لحظاتی چند ، سکوتی میان آن دو برقرار بود ، آن گاه «سلطان سلیم» به زبان در آمد :

- می دانی چه کسی به دیدارت شتافته است ؟

«بهروزه خانم» با دل مردگی گفت :

- می دانم .

و به ابراز همین يك کلمه اکتفا کرد . بار دیگر سکوت میان آن دو پاگشود ، «سلطان سلیم» انتظار نداشت ، از سوی «بهروزه خانم» با چنان سردی پذیرفته شود ، به همین جهت گفت :

- تو که می دانی چه کسی به دیدارت آمده است ، چرا خاموش

و غمزده یی ؟

«بهروزه» چشمانش را متوجه او گردانید ؛ چشمانی

درشت و سیاه ، چشمانی دام گستر و مسلح تیرباران کردن دل مردان ؛

چشمانی زباندار و گویا ؛ از آن گونه چشمانی که پیش از آن که آدمی

زبان به سخن بگشاید ، همه مکنونات قلبی اش را با فصاحت هر چه

تمام تر بیان می دارند ، در این چشمان بیزاری بود ، در این چشمان

غم بود و ... عجیب این جا است که این حالات ، نتوانسته بودند

کمترین خللی را در زیبایی دیدگان «بهروزه خانم» به وجود آورند ،

زن جوان نگذاشت «سلطان سلیم» همه حرف هایش را از نگاه او دریابد .

سلطان را تاب آن نبود که بیش از لحظه‌یی چند به آن چشمان بنگرد، از این رو، سر به زیر انداخت، اومی دانست اگر اندکی بیشتر به آن چشمان بنگرد، عقلش را خواهد باخت، جنون در وجودش زنجیر پاره خواهد کرد و او را کاملاً به دیوانگی خواهد کشاند، بالاخره «بهروزه خانم» به حرف درآمد:

- انتظار داشتی با دیدنت بچکنم؟ ... از جایم برخیزم، به استقبال بیایم و به تو خوشامد بگویم؟ ... فراموش کرده‌یی که من به مردی دیگر تعلق دارم؟ فراموش کرده‌یی که من همهٔ جسم و روحم را به «شاه اسماعیل» اختصاص داده‌ام ... نه، تو این‌ها را فراموش نکرده‌یی تو این‌ها را نمی‌دانستی تا بتوانی به فراموشی‌شان بسپاری.

«سلطان سلیم» در برابر «بهروزه خانم» همهٔ صلابت و مهابتش را از دست داده بود، به کلی خلع سلاح شده بود، او یارای آن را نداشت که کلامی بر زبان آورد، او چه می‌توانست به زنی بگوید که هم زیبایی در وجودش به کمال رسیده بود و هم حرف‌های دلش را در حریری از کلمات خوش‌آهنگ می‌پیچید و ابراز می‌داشت، آن‌هم بالحنی موسیقی‌گونه. صدای «بهروزه خانم» بر گوش «سلطان» نشست و بر قلبش اثر کرد، «سلطان سلیم» نزد خود اندیشید:

- اسماعیل بهادر حق داشته‌است به چنین زنی دل بسپارد، اصلاً کدام مردی می‌تواند برابر چنین زنی تاب پایداری داشته باشد در کشور عثمانی، زنان زیباروی اندک نیستند، اما این زن، چیزی دیگر است، آیتی از جمال است، برای عقل مرده‌ها، حکم یک آفت دارد، حیف که او را شوهر است، حیف که او صاحب دارد

و گرنه دستور می‌دادم، هم اکنون برایم حجله گاهی بیارایند و آن گاه به اتفاق همین زن، به حجله گاه می‌رفتم، دلش را اگر به سختی خارا هم بود با پول و جواهر نرم می‌کردم، با هر تدبیری که می‌شد محبتش را متوجه خود می‌ساختم و بعد عشقم را هدیه‌اش می‌داشتم. اندیشه و سوسه آمیزی که راه به‌جان سلطان برده بود، او را شرمنده کرد، نزد خود خجل شد از این که هنوز چند لحظه‌یی از حضورش در کنار «بهروزه خانم» نمی‌گذرد و او دچار چنان حالتی شده است، او خود را سلطانی چنان قدرتمند می‌پنداشت که هیچ کس را یارای آن نیست سراز فرمانش بی‌چند، او تصور می‌کرد که زنان را آرزوی همسری با او است، اما «بهروزه خانم» التفاتی به او نداشت؛ «بهروزه» با او چنان سخن می‌گفت که با دیگر مردان صحبت می‌داشت، حتی بالاتر از این، «بهروزه» زبان به شماتت و ملامت او می‌گشود.

«بهروزه خانم» بار دیگر «سلطان سلیم» را نگریست، گویی با بهره‌گیری از فراستش دریافت که در قلب شاه عثمانی چه می‌گذرد. از این رو، باز هم زبان به تکلم گشود:

- می‌دانم دستخوش چه خیال‌هایی!.. می‌دانم چه سوداهایی را در سر می‌پروری، اما این را بدان که اگر بخواهی بر من دست‌یابی، توفیقی نخواهی یافت... شاید من پست‌ترین کسانت را بالا جبار به آغوش بپذیرم، اما مطمئن باش که تو هیچ‌گاه نخواهی توانست بر من دست‌یابی، تا من زنده‌ام، تا خون در بدنم جریان دارد، تا دلم می‌تپد، تو نخواهی توانست بر من دست‌یابی... این را مطمئن باش.

«سلطان سلیم» انتظار نداشت که «بهروزه خانم» چنین با سرعت اصول ادب و نزاکت را به کناری نهد و مطالبی را ابراز دارد که کمتر از دشنام نبودند.

سلطان در قلبش با وسوسه تملک بر «بهروزه خانم» می جنگید، و هنوز بر چنین وسوسه‌ی فایق نیامده بود که چنان سخنان درشتی را شنید؛ قلبش به یک بار، از خشم آکنده شد و سراپایش را در خود گرفت، نگاه خشمبارش را به «بهروزه» دوخت؛ می خواست خشم توفنده اش را در کلامش بریزد، به زن جوان و زیبا، فرمان خفقان گرفتن بدهد، اما همان یک نگاه کفایت می کرد تا خشم «سلطان سلیم» به مهار کشیده شود؛ شخصیتی که درسرشت «بهروزه خانم» بود، متانتی که طبیعت به او هدیه کرده بود و او را می آراست، زبان «سلطان سلیم» را از کار انداخت.

اگر کس دیگری به جای «بهروزه خانم» بود و چنان سخنانی را ابراز می داشت، بدون شبهه باید تن به مرگ و شکنجه می سپرد، ای بسا که خود سلطان از جایش بر می خاست، در موهای افشان چنین زنی چنگ می انداخت و بعد خنجر از کمر می کشید و خود بادستانش به زندگی او پایان می داد، ولی در برابر «بهروزه خانم»، سلطان را یارای چنین کاری نبود، او دیگر بار نگاهش را از چشمان غمزده زن جوان بر گرفت. با آن که «بهروزه خانم» به طور غیر مستقیم او را خفیف کرده و به او گفته بود که اگر اجبار یابد حاضر است به روی پست ترین مردم عثمانی آغوش بگشاید، اما از آغوش گشودن بر او خودداری خواهد ورزید؛ با آن که «بهروزه خانم» با صراحت هر چه

تمامتر به سلطان گوشزد کرده بود سودای خام دست یافتن بر او را در سر نپرورد و با آن که «بهروزه خانم» شدیدترین لحنش را به خدمت گرفته بود تا او را بیازارد؛ «سلطان سلیم» آرام ماند و مهر خموشی بر لب، دیگر سخنان «بهروزه خانم» را انتظار کشید.

«بهروزه خانم» متکلم وحده شده بود؛ تنها او بود که گه گاه در فرصتی مناسب لب به سخن می‌گشود، هم با چشمانش حرف می‌زد و هم بازبانش. «بهروزه خانم» هنگامی که متوجه شد، سکوت بیش از اندازه به درازا کشیده است، باز به سخن درآمد:

«اگر برای شنیدن چنین کلامی آمده بودی، به خواسته‌ات رسیده‌یی... می‌توانی بروی.»

«سلطان سلیم» برای لحظه‌ی در چنگال تردید اسیر شد، او خود را آماده نکرده بود تا به دیدن زنی بیاید که شماتت بر زبان داشت و ملامت و بیزاری در چشم. او نیامده بود تا اگر «بهروزه خانم» خواست او را به حضور بپذیرد و اگر نخواست او را براند؛ همان گونه که مستخدمی را می‌رانند، یادربی کار و سفارشی می‌فرستند.

سلطان، بس حرف‌ها در دل داشت، اما نمی‌دانست چگونه آن حرف‌ها را بر زبان آورد، سرانجام با هرزحمتی که بود، اندکی زبان‌ش را از بهار شرم و خشم بیرون کشید و به حرف درآمد:

«من نیامده بودم تا وجودت را به انحصار خود در آورم... آمده بودم تا آمدنت را به اردوگاه عثمانی‌ها خوشامد بگویم.»

«خوشامد چه؟... بسیاری از هموطنانم به دست تو و سپاهیان‌ت جان باختند، بسیاری را همین امروز، به فرمان تو گردن زدند،

هنگامی که داشتند سر قزلباشان اسیر را از تن جدا می کردند؛ من پردهٔ خیمه ام را به کناری زده بودم و تو و سرداران تو را می نگرستم.. نمی دانی در آن لحظات چه حالی داشتم... در این لحظات، باید به من تسلیت بگویند سلطان، نه خوشامد... من به میهمانی نیامده ام، مرا به اسیری برده اند، مرا به اجبار در این مکان جای داده اند.

- من فرمان خواهم داد تا هر چه را که طالب باشی در اختیار نهند.

« بهروزه خانم » يك بار ديگر نگاهش را متوجه « سلطان سليم » کرد و گفت:

- تو را یارای انجام چنین کاری نیست... شاید تو فرمان دهی برای سفرهٔ رنگین بگسترند، شاید فرمان دهی بسترهای ابریشمین به من اختصاص دهند، شاید به دستور طبق طبق جواهر درپایم ریزند، شاید دستور دهی ده ها خدمتکار، مرا فرمان ببرند، اما آنچه را که من طالبم نمی توانی انجام دهی.

- مگر طالب چه هستی؟... چه چیزی را می خواهی که من نمی توانم به انجامش برسانم؟

- من اسبی رهوار می خواهم و چند همراه پاکدل و پاک چشم.

- این هارا برای چه می خواهی؟

- برای آن که مرا همراهی کنند... مرا به پیش « شاه اسماعیل »

ببرند... مرا به دست همسرم بسپارند.

« سلطان سليم » اندکی در فکر فرو رفت، آن گاه گفت:

- حق باتست «بهروزه خانم» ... من چنین کاری را نمی توانم بکنم ... کینه رخصتم نمی دهد تا از تو دست بردارم، من نمی خواهم تورا به خود اختصاص دهم، نمی خواهم تورا در جرگه بانوان حرمم جای دهم ... اما نمی خواهم موقعیتی را که برای آزار شوهرت به دست آورده ام، آسان از دست دهم.

- آزار رساندن به «شاه اسماعیل» آسان است ... او هم اکنون از غم شکست در حال گداختن است، همین غم او را بس... ناموسش را به او بازگردانید.

«سلطان سلیم» لبخندی به لب آورد:

- من ناموس مسلمانان را ارج می گزارم، اما از تو هم دست بر نمی دارم تا بتوانی نزد شوهرت بروی ... من این امکان را برای او فراهم نخواهم ساخت تا هنگام به جان آمدن از خستگی و غم بتواند در آغوشت بیاساید و اندوه را از دلش براند... تو در این جا مهمان ما خواهی بود، ما آنچه طریق مهمان نوازی و احسان است در حقت روا خواهیم داشت، اما من هیچگاه، دست از تو نخواهم کشید، تویکی از دلایل پیروزی عثمانی ها بر قزلباشانی، تو پیروزی مجسم مایی ... تو بزرگترین غنیمتی به شمار می آیی که ما به دست آورده ایم، با چنین غنیمتی می شود بزرگترین معاملات سیاسی را به انجام رساند ... کسی چه می داند، شاید «شاه اسماعیل» حاضر شود برای دستیابی مجدد بر تو، از بیشتر شهرهایش درگذرد.

- محال است سلطان ... «شاه اسماعیل» مرا دوست می دارد، مرا بیش از اندازه دوست می دارد، اما نه به اندازه آب و خاکش،

چنین تصویری را از سر به در کن.

«سلطان سلیم» از جایش برخاست، در حالی که به سوی درگاه
خیمه می رفت، گفت:

- همان گونه که خاطر نشان کردم، تو نزد ما می مانی و به عزیزی
يك مهمان از تو نگهداری خواهد شد، اگر شاه اسماعیل به خواست-
هایم تن در دهد، شاید تصمیمی که در باره ات گرفته ام دگرگون
شود، و گرنه سرنوشت تو این خواهد بود که تا آخر عمرت، نزد ما
بمانی... تو همه جا با ما خواهی بود تا به کشور عثمانی برسیم...
در آن جا برایت تصمیم شایسته ای خواهم گرفت.

- چه تصمیمی؟

- تعجیل مکن، هر گاه هنگامش برسد، از تصمیم من آگاه
خواهی شد.

«سلطان سلیم» لحظه ای کنار درگاه خیمه درنگ کرد
و گفت:

- تو هم بکوش تا با موقعیت جدیدت خو بگیرد... اندکی
مهربانی نسبت به ما در دلت راه ده.

- من آکنده از کینه ام، چگونه می توانم نسبت به کسانی مهربان
گردم که خون خواهران و برادرانم ریخته اند؟ و آتش بر سر و روی شان
باریده اند.

- فراموش مکن، چنین ماجراهایی در هر جنگی روی می دهد
اگر هموطنان تو کشته شده اند، هموطنان من نیز در این جنگ جان
باخته اند.

«بهروزه خانم» برای لحظه‌یی مکث کرد ، آن گاه گفت :

- تو هم این نکته را به فراموشی نسپار که آغاز گرجنگ ، عثمانی-ها بوده اند ، آن‌ها به خاك ايران پاگشوده اند ... آن‌ها نیامده اند تا دوستی و تفاهم را به ارمغان آورند ، بلکه آن‌ها آمده اند خون‌ها بریزند و بسیاری از انسان‌های شایسته را به کام مرگ فرستند.

- اگر من و سپاهیانم دست به چنین کاری نمی‌زدیم ، از کجا معلوم که «شاه اسماعیل» در جنگ پیشقدم نمی‌شد... از کجا معلوم که او به کشورمان نمی‌آمد تا چنین معرکه‌یی را در آن جابریا دارد؟ تو که شوهرت را خوب می‌شناسی ، او همان کسی است که از سر «شیک خان» جامی برای آشامیدن ساخت ، او همان کسی است که جنگ را دوست می‌دارد .

- گیرم که در این باره حق با تو باشد ، اما اگر جای شما دوتا هم عوض می‌شد ، اگر «شاه اسماعیل» به پیروزی دست می‌یافت ، اگر همسر تو به دستش اسیر می‌شد ، آن گاه متوجه می‌شندی که او چه رفتار جوانمردانه‌یی در حق همسرت روا می‌کرد ، چگونه او را پاکیزه و منزّه از هر گونه آلودگی به آغوشت باز می‌گرداند.

- این‌ها ، همه اش فرض است ، من نشانی از واقعیات در حرف‌هایت نمی‌یابم بگذریم... تو مهمان ما خواهی بود؛ يك مهمان عالیقدر که ما میزبانیش را تا زمانی که زنده‌ییم عهده‌دار خواهیم بود.

در پی این گفته ، «سلطان سلیم» از خیمه «بهروزه خانم» پابیرون نهاد ، به مأمورانی که در حوالی خیمه «بهروزه خانم» پاسداری

می دادند، امر کرد تا مراقبتشان را افزونتر سازند، آن گاه به سوی خیمه خود رفت، تا با سردارانش جلسه‌یی دیگر داشته باشد، اما در همین زمانی که او به سوی خیمه‌اش روان بود، نزد خود اندیشید: - «شاه اسماعیل! چنان آتشی به جانت خواهم زد که هیچ گاه نتوانی از لهیبش در امان بمانی ... سراپایت را به آتش خواهم کشید، نابودت خواهم کرد!

لعل ببرک

یکی از روش‌هایی که دو دشمن برای پی بردن به میزان آمادگی حریف و نیز آگاهی یافتن از جریاناتی که در میان‌شان می‌گذشت، به کار می‌بردند، اعزام جاسوسانی چابک و چالاک بود به سپاه دشمن؛ جاسوسانی که همه تدبیرهای‌شان را به خدمت می‌گرفتند تا اطلاعات مورد نیاز را تهیه کنند، از این رو، به اسارت عثمانی‌ها درآمدن همسران «شاه اسماعیل» از جمله خبرهایی نبود که در اردوگاه دشمن مخفی بماند و درز نکند.

«شاه اسماعیل» با آن که از «سلطان سلیم» شکست دیده بود، به جای آنکه کاملاً عقب بنشیند و شهرها و روستاها را یکی پس از دیگری تخلیه کند تا سپاهیان عثمانی به آسانی بتوانند بر قسمت بیشتری از ایران دست یابند، می‌کوشید به نحوی از انحاء موجباتی

را فراهم آورد تا عثمانی‌ها از پیشروی بازمانند. ماندگاری دشمن در خاک ایران، بس خطرناک بود، اگر این ماندگاری به طول می‌انجامید، برگرفتاری‌های «شاه اسماعیل» افزوده‌تر می‌شد و کار بازپس‌گیری مناطق از دست رفته ایران، دشوارتر می‌گشت؛ از سوی شاه اسماعیل می‌دانست فرصتی کافی برای گردآوری سپاه ندارد و نمی‌تواند، بار دیگر عده‌یی قزلباش را با هم متحد سازد و به جنگ عثمانی‌ها برود، از سوی دیگر، اگر هم می‌توانست دست به چنین کاری بزند، هیچ ثمره‌یی دربر نداشت، او به خوبی پی‌برده بود که اگر سپاهیان‌ش را بار دیگر به مقابل اسلحه‌گرم دشمن بفرستد؛ هیچ نتیجه‌ای به دست نخواهد آورد به‌جز آن‌که بر ابعاد مصیبت‌ها بیفزاید و خانواده‌های بیشتری را داغدار کند.

جاسوسان «شاه اسماعیل» هر چند گاه به چند گاه در لباس مبدل به سپاه عثمانی نفوذ می‌کردند؛ آنان زبان ترکی را به خوبی می‌دانستند، بالنتیجه به راحتی می‌توانستند اخباری را که برای ایران ضرورت کامل داشت به دست آورند، همین جاسوسان، مسیری را که دشمن در نظر داشت پیماید برای «شاه اسماعیل» مشخص کردند و شاه «صفوی» را بر آن داشتند تا به‌طور غیر مستقیم، صدماتی به سپاه عثمانی وارد آورد.

«شاه اسماعیل» برای آن‌که سپاه عظیم عثمانی نتواند بیش از چند روزی در شهر یا روستایی به سربرد، شیوه‌ی به آتش کشیدن مواد خوراکی را در آن شهر یا روستا به کار برد. او به خوبی

دریافته بود که سربازان گرسنه پیش از هر کاری دست به آشوب می‌زنند و نظم و سامان را در سپاه خود از بین می‌برند.

چنان که در صفحات آینده خواهیم دید، همین شیوه و تدبیر «شاه اسماعیل» سبب گردید تا عثمانی‌ها، پیشروی‌شان را در ایران متوقف سازند و به کشورشان باز گردند.

از جمله اخباری که جاسوسان برای «شاه اسماعیل» آوردند خبری بود در مورد تندرستی همسرانش. جاسوسی که این خبر را آورده بود، از قرلباشان، پرسیان پرسیان، جایگاه شاه را جویا شد و چون او را یافت، خود را بر زمین انداخت و مشتاقانه گفت: - شاهها، خبر خوشی برایتان دارم، خبری که خرسندتان خواهد ساخت.

- چیست آن خبر؟

جاسوس در پاسخ گفت:

- شاهها، لباس سوگواری از تن به در کنید، صدقه بدهید، زیرا همسرانتان تندرستند... آنان زنده‌اند.

این خبر، اندکی آثار اندوه را از چهره مردانه «شاه اسماعیل» زدود:

- زنده بودنشان موجب خشنودی است... اما بگو آنان، اکنون کجایند؟ ... مهمان ایرانیانند یا این که در اسارت دشمن به سر می‌برند؟

این پرسش، مرد جاسوس را بر سر دو راهی قرارداد، او نمی‌دانست چگونه به چنین سؤالی پاسخ گوید تا غمی را که اندکی

از دل شاه رانده شده بود، دوباره باز گشت ندهد. جاسوس لحظه‌یی چند را به تردید گذراند، زبانش در قفل سکوت گرفتار آمده بود. شاه دیگر بار پرسشش را مطرح کرد:

- نگفتی کجا ایند آنان ... آزادند یا اسیر؟

با تکرار این سؤال، جاسوس دریافت که باید لب به سخن بگشاید و حقیقت را ابراز دارد، به همین جهت گفت:

- مرشد کامل به سلامت باد... همسرانت اسیرند.

این پاسخ «شاه اسماعیل» را به سختی تکان داد، هر چند که او حدس‌های گونه‌گونی درباره همسرانش زده بود، اما ته دلش راضی نبود که همسرانش به اسارت در آیند، او زیبایی همسرانش را به خاطر آورد. اومی دانست در برابر آن همه زیبایی، کمتر مردی را تاب پایداری و خودداری است. در نظرش مجسم کرد که سپاهیان عثمانی، بدون رعایت هیچ اصول اخلاقی، بدون در نظر داشتن فرامین الهی و بدون در نظر گرفتن قوانین اسلامی، به جان همسرانش افتاده‌اند و همگی نوبت گرفته‌اند تا از آن زیبارویان کامجویی کنند، تجسم این صحنه که «بهروزه» و «تاجلی» را دست به دست می‌برند و همه مردان عثمانی - با هر مقام و منصبی که دارند - آنان را به آغوش می‌کشند، دیوانه‌اش کرد.

غمی که اندکی از وجود شاه رخت بر بسته بود، بار دیگر باز گشت؛ آن هم هزاران بار افزون‌تر از پیش. «شاه اسماعیل» نگاهی به مرد جاسوس انداخت، نگاهی که در آن خفت شکست، اندوه، خشم و نفرت بیداد می‌کرد، آن‌گاه بی اختیار فریاد برآورد:

- بریده بادزبان باخبری که آورده‌ی!... ای کاش می‌آمدی و می‌گفتی زنانم را چند پاره کرده‌اند و در برابر درندگان جنگل انداخته‌اند، ای کاش می‌گفتی آنان با آتش سوخته‌اند و از وجودشان حتی خاکستری هم نمانده است... تا این که بیایی بگویی زنانم زنده‌اند و اسیر... اسیر دشمنانی بی‌مروت.

«شاه اسماعیل» برای لحظه‌ی سکوت کرد، همه وجودش مرتعش بود، لبانش می‌لرزید، خشم، هیأتی دلهره‌آور بر کلامش پوشانده بود. مرد جاسوس از خبری که آورده بود احساس ندامت می‌کرد، از آن می‌ترسید که در آن لحظات خشم و جنون، شاه، اختیار از کف بدهد، و فرمان قتلش را صادر کند؛ اگر شاه چنین فرمانی را بر زبان می‌راند، چه کسی رایارای سرپیچی بود؟ جاسوس می‌دانست قزلباشان، چنان به فرمان مرشد کامل خود هستند که از انجام هیچ کاری ابا ندارند؛ او به خوبی آگاه بود که اگر شاه از قزلباشان بخواهد چشم از مهر پدر و فرزندی فروپوشند و فرزندان خود را بادستان‌شان به کشتن دهند، آنان بی‌چون و چرا، به انجام چنین کاری مبادرت خواهند کرد، همین آگاهی‌ها جاسوس را بر جانس بیمناک کرده بود.

اما «شاه اسماعیل» خشمش را فروخورد، خشمش را در قلبش نهفت، هیچ فرمانی بر لب نیاورد، سبیل مردانه‌اش را به دندان گرفت پشت به مرد جاسوس کرد و از او دیدگر کسانی که شاهد آنچه میان او و مرد جاسوس می‌گذشت بودند، فاصله گرفت.

قزلباشان، پس از جنگ «چالدران» صفت تازه‌ی را در

شاه‌شان یافته بودند، آنان متوجه شده بودند که «شاه اسماعیل»، که گاه میل به تنهایی دارد، دلش می‌خواهد انزوا را برگزیند و ساعاتی را با افکار و خیالاتش بگذراند. آنان نیک دریافته بودند که هرگاه شاه نیاز به تنهایی دارد، مزاحمش نشوند، بگذارند او مدتی با خود خلوت کند.

در آن هنگام نیز قزلباشان گذاشتند شاه به تنهایی پناه برد، آنان به سوی مرد جاسوس رفتند و او را به باد ملامت گرفتند، او را سرزنش کردند که چرا چنین اخبار ناگواری را برای شاه آورده‌است چرا پیش از بازگویی چنین خبرهایی، با سرداران قزلباش به مشورت نپرداخته‌است، تا آنان پس از در نظر گرفتن موقعیت، در فرصتی مناسب، زمینه را برای ابراز چنین خبرهایی آماده‌سازند. مرد جاسوس، در برابر تمامی این ملامت‌ها و شماتت‌ها، فقط سکوت اختیار کرد، او خود را مستحق و مستوجب این سرزنش‌ها می‌شمرد، اگر او می‌توانست واکنش «شاه اسماعیل» را هنگام شنیدن چنین خبری پیش‌بینی کند و حدس بزند، مسلماً دست به چنین کاری نمی‌آزید، مسلماً فرسنگ‌ها راه را از زیر سم اسبش نمی‌گذارند، تا بیاید و با خبرهایش آتش به ارکان وجود «شاه اسماعیل» بزند، اگر او می‌توانست عکس‌العمل شاه را در نظر آورد، به طور قطع ترجیح می‌داد که این مأموریت را جاسوسی دیگر به انجام رساند.

«شاه اسماعیل» هنگامی که از قزلباشانش دور شد، هنگامی که خود را تنها یافت، با خودش به گفتگو پرداخت، گفتگویی که

هیچ نشانه‌یی از آرامش نداشت، گفتگویی که سرشار از ملامت به خود بود، انگاری او با خود و وجدانش سر جنگ داشت.

او، از يك شب مانده به آغاز جنگ «چالدران» عادت کرده بود که چشم به سقف آسمان بدوزد و با خدا به راز و نیاز پردازد، همچنین او خو گرفته بود که ضمن سخن داشتن با خدا، خودش را هم به باد سرزنش بگیرد، در آن هنگام نیز «شاه اسماعیل» نظر بر آسمان داشت و در دل می گفت:

«بالاخره، بلایی که از آن می ترسیدم، بلایی که آن همه از آن وحشت داشتم، بر سرم آمد... خدایا، تو بهتر از همه می دانی که من می توانستم در سوگ مرگ همسرانم بنشینم، تا آخرین روزها و لحظات عمرم داغدار باشم، در دل خون گریه کنم. اما نمی توانم کس یا کسانی دیگر را در ناموس خود شریک بیابم... «سلطان سلیم» دم از مسلمانی می زند، به طوری که شنیده‌ام او هیچ گاه فرایض مذهبی اش را به فراموشی نمی سپارد، اما من در مسلمانی او شك دارم، يك مسلمان هیچ گاه اسیران را گردن نمی زند؛ در حالی که او چنین کرده است، يك مسلمان به ناموس مسلمانان دیگر به دیده احترام می نگرد... اما من یقینی به دل ندارم که او چنین کند، کسی که برای جان و مال هزاران انسان ارزشی قائل نباشد، مسلماً برای ناموس دو زن پریر خسار نیز اهمیتی قابل نخواهد شد... شاید او بیش از همه، از وجود آن زنان بهره برگیرد و وقتی که خوب به کام دلش رسید، آنان را چون جایزه‌یی در اختیار سردارانش قرار دهد و بعد از آنان نوبت به سربازان عثمانی می رسد... خدایا، چنین

رسوایی و خفتی را بر من میسند... مگذار این چنین بی آبرو شوم، مگذار در تواریخ بنویسند که بازنان «شاه اسماعیل» هزاران مرد به تجربه عاشقانه‌یی رسیده‌اند... اگر چنین شود، دیگر برایم نه اعتباری باقی خواهد ماند و نه آبرویی... خدایا، نمی‌دانم من چه ستمی کرده‌ام که اینک مرا به چنین مجازاتی مبتلا گردانده‌یی... «سلطان سلیم» اگر پی‌ببرد که در میان زنان اسیر، همسران من هم قرار دارند، برای آزار من هم که شده دست از ایشان برنخواهد داشت، برای آزار من هم شده است، عصمت‌شان را خواهد آلود... خدایا، این بار سنگین را از دوشم بردار، من که در برابر هیچ خطری، کمر خم نکرده‌ام، تاب سنگینی این بار را ندارم... اگر چنان شود که می‌پندارم، از پای در خواهم آمد... خدایا چنین رسوایی بزرگی را بر من میسند... میسند «اسماعیل» ناموسش را از دست بدهد. «شاه اسماعیل» که روزها، بغضی در گلو داشت و اشک‌هایش را در چشمدان‌ها، محبوس داشته بود، صبورش را از دست داد، دو قطره اشک از چنگ مژگانش رمید، روی گونه‌هایش روان شد و بعد در میان موهای ریشش ناپدید گردید. این دو قطره اشک‌هایی دیگر در پی نداشت کار «شاه اسماعیل» به گریستن نکشید؛ اگر او نتوانست از رمیدن دو قطره اشک جلوگیری کند، به خاطر این بود که غم - بیش از ظرفیت جانش - در تمامی وجود او لانه کرده بود.

همان گونه که از عنوان این کتاب برمی آید؛ بیشتر ماجراها ، بر محور زندگی «بهروزه خانم» می گردد؛ در صفحات آینده کتاب حاضر «بهروزه خانم» حضور مؤثرتری دارد، اما حیف است حال که نامی از «تاجلی خانم» آمده است ، سرنوشت او را ناتمام و نیمه کاره باقی گذاشتن؛ به همین جهت اینک ، اندکی از «تاجلی خانم» می نویسیم و بعد به ماجراهایی می پردازیم که به طور مستقیم یا غیر مستقیم با «بهروزه خانم» در ارتباط اند.

پیش از آن که وقایع را پی گیریم ، ذکر یکی دو مورد ، به اختصار ، ضرورت دارد ، مورخان ایرانی در کتاب های شان اشاره یی داشته اند به حضور جنگجویان مؤنث در دشت «چالدران» ، اما آنان اشاره یی به اسارت «بهروزه خانم» زن «شاه اسماعیل» به دست عثمانی ها نکرده اند ، علامه فقید «نصرالله فلسفی» معتقد است مورخان ایرانی ، به خاطر احترامی که برای شاه ایران قایل بوده اند ، این واقعیت را مکتوم داشته اند ؛ اما مورخان بیگانه و تاریخ نگاران ترك ، به تفصیل در این باره نوشته اند ، چنین عقیده یی پذیرفتنی است ؛ زیرا خوانندگان گرامی به خوبی آگاهند مورخان پیشین ایران ، بیشتر وقایع نگارانی بوده اند که خدمت در دربارها را به گردن می گرفتند ، از این رو ، کمتر- شاید هم اصلا- به عنوان- کردن مسایلی می پرداختند که شاهان را خوش نمی آمده است ؛ فی المثل شاهان «صفوی» که پس از «شاه اسماعیل» بر تخت سلطنت تکیه زده اند ، خوش نمی داشتند ، مطالبی درباره جده شان به رشته تحریر در آید که جراحی بر غرور و حمیت شان وارد آورد .

در مورد «تاجلی خانم» و اسارتش ، مطالب گونه‌گونی در تواریخ آمده است که دو مطلب ، مشهورتر از دیگرانند. برای آن که لحن داستانگونه این کتاب لطمه نپذیرد، یکی از آن مطالب را در متن می‌آوریم و دیگری را در پای‌نویس ، تا مجال داوری برای خوانندگان فهیم فراهم گردد .

به گونه‌یی که از تواریخ پیشین برمی‌آید ، گه‌گاه سپاهیان عثمانی مختار بوده‌اند سرنوشت شخصی را که به اسارت درآورده بودند، کاملاً به اختیار گیرند .



هنگامی که جنگ «چالدران» ، به اوج خود رسید و «شاه-اسماعیل» را راهی به جز گریز نماند ، در گوشه‌یی از این دشت ، سوار نقابداری شمشیر می‌زد که عثمانی‌ها را یارای آن نبود که از نزدیک با او به جدال پردازند و شمشیر در شمشیرش اندازند، از این رو، آنان ترجیح می‌دادند، هر چند گاه، یکی پیش تازد، اندکی با سوار نقابدار به جنگ پردازد و بعد بی‌درنگ، از صحنه کنار رود تا دیگری را مجال نبرد با سوار نقابدار باشد.

عثمانی‌ها این تدبیر را به کار برده بودند تا سوار نقابدار را به خستگی بکشانند. ساعتی سوار نقابدار، شمشیر می‌زد ، بی آن که هراسی از عثمانی‌ها داشته باشد ، رفته رفته خستگی برتن سوار نشست و سرعتش را کاهش داد، دقت در نشانه‌گیری را از او ستاند

و بر آتش داشت تاروش تهاجمی اش را به روشی تدافعی تبدیل کند، دست یازیدن به چنین روشی، ابتکار عمل را از نقابدار ستاند، عثمانی ها، وقتی که متوجه خستگی سوار شدند، پیشتر تاختند، او را به محاصره خود در آوردند و در بینابین جنگ، شمشیریکی از ینی چری ها، بازوی سوار نقابدار را مجروح کرد، خون، بازوی سوار را رنگ زد، عملاً یکی از دستان سوار نقابدار از کار افتاد، خستگی از یک سو، جراحت از سوی دیگر نیروی سوار را به تحلیل برد، یکی از ینی چری ها، با مشاهده این وضعیت به پیش تاخت و شمشیرش را در هوا چرخاند و سر سوار را نشانه گرفت، سوار خطر را احساس کرد، چالاکی به خرج داد، کوشید سرش را از مسیر شمشیر دور نگاه دارد، اما با همه تلاشی که به خرج داد، شمشیر آن سپاهی ینی چری، به کلاه خود او برخورد کرد و کلاه را از سر سوار به دور انداخت. با افتادن کلاه از سر سوار نقابدار، عثمانی ها دچار شگفتی شدند، زیرا موهای بلند وزرینی که سوار زیر کلاه خود مخفی داشته بود، با افتادن کلاه، خود را نمایاند؛ موهایی طلایی و بلند که تا کمر گاه سوار می رسید.

تازه در آن لحظه بود که ینی چری ها دریافتند، آن سوار نقابداری که مردانه شمشیر می زده است، آن سواری که چندتن از عثمانی ها را با ضربات کاری شمشیرش به خون کشانده است، آن سواری که سینه برخی از ینی چری ها را با شمشیر خود دریده است، یک زن است؛ زنی جنگاور و شجاع.

پی بردن به راز نقابدار، ینی چری ها را بر آن داشت که فقط

به خسته کردن او بکوشند و از وارد آوردن ضربات مهلك پرهیزند. سوار نقابدار با آن که زخم برداشته بود، همچنان شمشیر می زد ، اما سرانجام خستگی اسلحه اش را از دستانش به در کرد. هنگامی که او خلع سلاح شد، ینی چری ها دوره اش کردند، او را از اسب به زیر کشیدند و خواستند او را کشان کشان به سوی فرمانده شان ببرند، اما زن نقابدار باخشونت دستش را که در میان دستان یکی از ینی چری ها بود، بیرون کشید و با تشدد گفت:

- رهایم کنید ، من خود با پاهای خویش نزد فرماندهتان خواهم آمد .

ینی چری ها، نگاهی استفهام آمیز به یگدیگر انداختند، گویی با این نگاه می خواستند از یکدیگر چاره جویی کنند، آنان خیلی زود به گفته سوار زرین مو و زخمین ، تن در دادند و در حالی که در محاصره اش داشتند ، او را به نزد سردارشان که «مسیح پاشازاده» نام داشت بردند .

«مسیح پاشازاده» بادیدن آن زن ، به او تکلیف کرد:

- نقاب از چهره ات بر گیر... می خواهم ببینم زنی که چنین با سپاهیانم در افتاده است چه شکل و شمایلی دارد.

زن ، دست سالمش را به سوی نقابش برد، آن را از رخسارش برداشت. زن با این کارش ، فرصت خودنمایی را برای همه زیبایی- های چهره اش فراهم آورد، زیبایی هایی که هوش را می ربود و عقل را از سر آدمی می گریزاند .

«پاشازاده» لحظه یی او را نگریست ، آن گاه پرسید:

- چه چیزی تورا به جنگ ما کشانده است؟

زن زبان به پاسخ گشود :

- دفاع از سرزمینم ... دفاع از هموطنانم .

از لحن زن چنین برمی آمد که خستگی و جراحت ، آزارش می دارد ؛ این دو ، بایکدیگر متحد شده بودند تا نیروی زن زیبا و شمشیرزن را به تحلیل برند ، «پاشازاده» دیگر بار سؤال کرد :

- نامت چیست زن ؟

وزن که زانوانش به لرزه درآمده بود وزیربار سنگینی بدنش

اظهار عجز می کرد ، پاسخ داد :

- من «تاجلی» ام .

- «تاجلی»؟! .. این نام به نظرم آشنا می آید .

زن ، باز به حرف درآمد :

- من ... «تاجلی» ... همسر «شاه اسماعیل» هستم .

ودر پی این گفته ، «تاجلی خانم» همه توانش را از دست داد ، زانوان لرزانش خمید ، او بیش از این تاب ایستادن را نیاورد ، نقش زمین شد و از هوش رفت .

به دستور «مسیح پاشازاده» ، «تاجلی» را به خیمه سردار ترك بردند و به درمانش کوشیدند تا در وقتی دیگر ، سردار با او صحبت بدارد و اطلاعات لازم را از او به دست آورد .

«تاجلی خانم» بیش از يك شبانه روز ، درحالتی شبیه اغماء به سر می برد ، در این مدت گاهی به هوش می آمد، از پیرامونیانش سؤالاتی می کرد، از آنان می پرسید که کجاست؟ چه بر سرش آمده است؟ چه سرانجامی داشته است؟ و... اما پیش از آن که اطرافیانش بتوانند پاسخ لازم را به او بدهند ، او مجدداً مدهوش می شد . پزشکی که وظیفه درمان « تاجلی خانم » را به عهده داشت ، معتقد بود بیش از جراحی ، این خستگی است که او را وصله بستر ساخته است .

پزشک پیش از آن که برای نخستین بار بر بالین «تاجلی خانم» حضور یابد، به تنی چند از زنان دستور داد تا او را برهنه کنند ، همه بدنش را مورد بررسی قرار دهند، زیرا لباس «تاجلی خانم» کاملاً خون آلود بود و او احتمال می داد که شاید به غیر از جراحی که بر بازوی «تاجلی» قرار دارد، جراحاتی دیگر نیز بر او وارد آمده باشد. زنان نیز چنین کردند، خوشبختانه «تاجلی» به غیر از زخمی که بر بازو داشت ، هیچ جراحی بر نداشته بود، در نتیجه ، زنان لباس «تاجلی خانم» را تعویض کردند، حتی الامکان خونی را که بر روی بازوی مجروحش خشکیده بود، سردند و بعد پزشک را بر بالینش فراخواندند، پزشک زخم را چندان عمیق نیافت، مرهمی بر روی آن گذاشت و آن را بست و هر چند ساعت يك بار ، از بیمار مجروحش عیادت به عمل آورد، گاه جراحی را مورد بازدید قرار داد ، دستورات لازم را برای آن که بیمارش بتواند تغذیه کند صادر کرد. او به پیرامونیان «تاجلی خانم» توصیه کرده بود که هر گاه او به هوش می آید، هر چند

اندک، غذایی به او بخوراند، یا شربت‌های خوشگوار به دهانش ریزند، تاگرسنگی، دوره نقاهت «تاجلی» را به درازا نکشاند، همچنین او به پیرامونیان «تاجلی» که جملگی زن بودند، توصیه کرده بود نگذارند زن زخمی، دستش را تکان دهد یا تقلایی بکند.

دو سه ساعتی که از یک شبانه‌روز گذشت «تاجلی» به هوش آمد، کاملاً هوشیار شد، به یاد آورد که در میدان نبرد براوچه گذشته است، او حتی مکالمه‌یی را که با «پاشازاده» انجام داده بود، به خاطر آورد، آن گاه بود که او از یکی از پیرامونیانش پرسید:

- آن سرداری که موقع اسارت‌م با من سخن می‌گفت، چه نام دارد؟

- او «مسیح پاشازاده» است ... یکی از سرداران بزرگ عثمانی ... او و تنی چند سردار دیگر، نزد «سلطان سلیم» از همه گرمی‌ترند:

- او را به بالینم بیاورید ... می‌خواهم اندکی با او صحبت بدارم.

- سردار را چندان فرصت نیست که هر گاه تمایل کند بتواند به دیدارت بشتابد ... باید تا شامگاه صبوری به خرج دهی ... آن گاه سردار، خود به دیدارت خواهد آمد.

دیگر «تاجلی‌خانم» سخنی با پیرامونیانش نزد، خواهشی از آنان نکرد، منتظر ماند تا شامگاه در رسد و او فرصتی بیابد برای سخن‌راندن با سردار ترك.

عاقبت روز به تیرگی نشست، غروب شد و انتظار «تاجلی»

به سر آمد و «پاشازاده» به دیدار اسیرزیا و مجروحش شتافت.
«تاجلی» بر بستر حریری سبزرنگ، آرمیده بود که «پاشازاده»
پا به درون خیمه گذاشت. در آن بستر سبزرنگ، «تاجلی» جلوه‌یی
به کمال رسیده از زیبایی داشت، موهای طلایش، چشمان راز -
آلودش که به جنگل مازندران می‌مانستند، بیشترین موقعیت را برای
خودنمایی یافته بودند.

«پاشازاده» بر روی اسیر زیبایش لبخند زد، اما لبخندش را
تبسمی پاسخ نگفت. «تاجلی» او را نگریست؛ نگاهی چنان سرد که
از چنان چشمانی انتظار نمی‌رفت، «تاجلی» بی‌مقدمه پرسید:

- سردار، با اسیرت می‌خواهی چه کنی؟

- با اسیران چه باید کرد؟

«تاجلی» در پاسخ این پرسش گفت:

- در چنین مواردی معمولاً دو حالت به وجود می‌آید، یا شخصی

که به اسیری گرفته است مرد است یا نامرد... رفتار این دو، با هم
بس تفاوت‌ها دارند.

- مردها چه می‌کنند و نامردها چه؟

- مردها با اسیران به مهربانی رفتار می‌کنند و او را

نمی‌آزارند.

- نامردان چه می‌کنند؟

- آنان را کاری به مهر و محبت نیست، آنان انیسایت را ارج

نمی‌گذارند، اگر اسیرشان زیباروی باشد، به آغوشش می‌کشند،

همه دارایش را می‌ربایند، زجرش می‌دهند و گاهی هم جانش را

می‌ستانند .

«پاشازاده» به «تاجلی» نزدیکتر شد ، کنار بسترش نشست و

سؤال کرد :

- تو مرا چگونه شناخته‌یی؟ مرد یا نامرد؟

- مرا برای این پرسش ، پاسخی نیست ، این رفتار تست که تو

را می‌شناساند... اگر به مهربانی‌هایت ادامه دهی ، مردی... اگر

بر من دست بگشایی نامردی.

- تا این زمان ، از مهربانی ، هیچ فرو نگذاشته‌ام ، به درمانت

کوشیده‌ام ، برای زنده ماندنت تلاش کرده‌ام ، آیا این‌ها مردی

نیست ؟

- این‌ها ، بخشی از مردی و مردانگی است ، نه تمامی آن.

- تمامی آن کدام است ؟... چه زمان خواهم توانست خود را

در نظرت یک مرد کامل بنمایانم .

«تاجلی» گفت :

- آن‌گاه که دست از من برداری ، رهایم کنی و بگذاری تا من

به سوی شوهرم روم :

«پاشازاده» خندید :

- تند می‌رانی «تاجلی خانم» . . . اگر چنین کنم ، تاریخ به

سفاهتم خواهد خندید!.. هیچ کس نخواهد گفت که «مسیح پاشازاده»

مردانگی به خرج داده است ، بلکه همگان خواهند پنداشت من چنان

ساده لوح و ابله بوده‌ام که با چند جمله فریب خورده‌ام... گذشته از

این‌ها ، اگر تو به جای من بودی و بر چنین لعبتی دست می‌یافتی ، آیا

از او درمی‌گذشتی ؟

«تاجلی» باصراحت پاسخ داد:

- من مردنیستم تا حال مردان را در چنین موقعیتی دریابم.

- پس از من مخواه تا از تو دست بردارم... تزیباترین غنیمتی

هستی که من به دست آورده‌ام ، این غنیمت می‌تواند تا آخرین لحظه

عمرم ، چراغ زندگی محسوب گردد .

«تاجلی» خندید و گفت :

- در اشتباهی سردار ، تو غنیمت به دست نیآورده‌یی ، زنی

شوهردار ، رویارویت بر بستر خفته است ، زنی که صاحب دارد...

آیا در مذهب تو مجاز است دست‌درازی به زنی که تعلق به دیگری

دارد ؟

- نه! چنین کاری در مذهب ما مجاز نیست ... اما تو دروغ

می‌گویی ، همگان می‌دانند که تو معشوقه «شاه اسماعیل» بوده‌یی و

نه همسرش .

- چنین شایعاتی را باور مدار... سخن راست را از من بشنو ،

من همسر شاه ایرانم... اگر سوگندم ، یقین‌تورا سبب شود ، حاضرم

ادعایم را با سوگندی مؤکد کنم ... این را بدان اگر دست از من

برنداری ، اگر در آغوشم کشتی ، بزرگترین گناه را برای خود

خریده‌یی... و در ضمن مطمئن باش من هیچ‌گاه چراغ زندگی نخواهم

شد... اگر مرا به حرمخانه‌ات راه‌دهی ، ماری را در آستین پرورده‌یی ؛

ماری که بالاخره نیش زهر آلودش را به تو خواهد زد و به تو گزند

خواهد رساند .

«پاشازاده» اندک اندک تحت تأثیر حرف‌های «تاجلی خانم» قرار می‌گرفت، از سویی او نزد خود می‌اندیشید اگر چنان که «تاجلی» می‌گوید او همسر شاه ایران باشد و نه معشوقه او، پذیرفتن چنین بار گناهی آسان نیست و از طرف دیگر به خود می‌گفت اگر از چنین غنیمتی چشم‌پوشد، تا عمر دارد حسرت از دست دادنش را خواهد خورد.

«تاجلی» هنگامی که «پاشازاده» را متفکر یافت به حرف درآمد:

- سردار، فراموش مکن، زنان را تنها از حیث ظاهر باهم تفاوت است؛ زیبایی‌ها از بین خواهند رفت، اگر این جراحی که بازویم برداشته است، چهره‌ام برمی‌داشت، اگر گوشه چشمانم دریده می‌شد، اگر یکی از چشمانم از حلقه به درمی‌افتاد، اگر بینی‌ام بریده می‌شد، اگر سینه‌ام آسیب می‌دید و اگر به زیبایی‌ام خللی وارد می‌آمد، تو را رغبت تصاحب من باقی نمی‌ماند... از من دست بردار سردار، از من چشم فرو پوش، اسبی به من ده و شمشیری... و بعد رهایم کن، آزادم گردان، مطمئن باش من بهای آزادیم را به بهترین وجهی به تو خواهم پرداخت.

- تو برای آزادیت چه بهایی می‌توانی پردازی؟

«تاجلی» یکی از دستانش را به سوی بناگوشش برد، موهای طلایش را به کناری زد، گوشواره‌اش را به او نمایاند، گوشواره‌ی طلایی که بالعلی تزین یافته بود، لعلی به اندازه کف یک دست! برای آن که، این گوشواره، گوش «تاجلی» را آسیمی نرساند و با

سنگینی اش، منفذی را که میله گوشواره را به گوش زن جوان پیوند می داد، ندراند، بادورشته زنجیر زرین، گوشواره به موهای بلند سر «تاجلی» بسته شده بود. «تاجلی» گفت:

- لعلی که برای گوشواره تعبیه شده است، لعل ببرک نام دارد، این، بزرگترین لعلی است که در جهان وجود دارد، از این لعل شفاف تر و بی رگه تر، در جهان نمی توان یافت... هرچند لعل یکی از گوشواره هایم اندکی شکسته است، با این وجود آن قدر می ارزد که تو بتوانی همه چیز را خریداری کنی، حتی هزاران زن زیباتر از من را.

«پاشازاده» در حالی که به لعل ببرک خیره شده بود، گفت:

- نیازی به توضیح بیشتر نیست، گوشواره ها را از گوش هایم بیرون آور، بگذار نظری به آنها بیندازم.

«تاجلی» چنین کرد، «پاشازاده» پس از آن که اندکی گوشواره ها را از زوایای گونه گونه گون مورد بررسی قرار داد، به زبان درآمد:

- واقعاً گوهری گرانبهاست، اما نه به اندازه تو... با این وجود، بهایی را که برای آزادیت پرداخته یی می پذیرم... تو می توانی اسبی از من بخواهی و شمشیری... پای به رکاب بگذاری و به سوی مردت باز گردی... خوب، بگو کی به چنین کاری مبادرت خواهی کرد؟

- هم اینک!.. اسب را در اختیارم قرار ده تا به چشم خود ببینی که چسان به سوی شوهرم پرخواهم کشید.

- امشب نه . . . امشب تومهمان من خواهی بود ، امشب گرامیت خواهم داشت و سحرگاه فردا ، رهایت خواهم کرد تا به راهی که می خواهی بروی.

«تاجلی» نگاهی شك آلود به او انداخت و پرسید:

- علت این که امشب به من رخصت سفر نمی دهی چیست ؟

شاید...

«پاشازاده» نگذاشت «تاجلی» به حرفش ادامه دهد:

- هیچ منظوری در کار نیست ، من و تو باهم معامله یی کرده ایم ، تو آزادیت را از من خریده یی ، از هم اینك تو آزادی ؛ آزاد چون من ... اما اگر از تو می خواهم ، امشب را شکیبایی کنی ، برای آن است که تو هنوز دوره نقاهت را می گذرانی ... امشب را با آرامش به صبح آور ... حرفم را بپذیر ... ولی هنوز تو از دست مجروحت نمی توانی بهره یی برگیری ؟

«تاجلی» لبخندی به لب آورد و گفت :

- فراموش مکن که هنوز مرا يك دست باقی است ... با همین

دست می توانم از خودم به دفاع برخیزم ؛ دل قوی دار ... چرا که با همین يك دست هم می توانم مانع هارا از سر راهم بردارم.

* * *

در سحرگاه دیگر ، اسبی در بیابان می تاخت ، اسبی که زنی را بر خود داشت ، زنی نقابدار که شمشیری به کمر بسته بود ، زنی که

دیگر بار مزه آزادی را می چشید و همین او را بر آن می داشت تا با سرعت راهی راکه درپیش گرفته بود بپیماید^۱ .

۱- در کتاب «عالم آرای شاه اسماعیل» این ماجرا، به گونه‌ی دیگر آمده است :

«در جنگ شاه اسماعیل با سلطان سلیم زنی نقابدار در میدان شمشیر می زد و با ترکان می جنگید . این زن تاجلوبیگم [تاجلی خانم] زن شیخ اوغلی [شاه اسماعیل] بود . سلطان سلیم می خواست او را دستگیر کند ولی توفیق نیافت . نقابدار پس از فرار شاه اسماعیل مفقود شد . شاه دورمیش خان را با سیصد کس به دنبال او فرستاد که مگر او را پیدا کنند، زیرا که در تبریز نبود . تاجلو خانم زخم برداشته از میدان به دررفته بود و نمی دانست به کجا می رود . اتفاقاً میرزا شاه حسین اصفهانی وزیر دورمیش خان شاملو بارخانه گرفته از اصفهان برای خان می آورد . چون دو منزل از تبریز بیرون آمد، رسید به آن صحرا و فرود آمد و از شاه و از شکست قزلباش خبر نداشت . تاجلوبیگم به او برخورد و او بیگم را برداشت که برگردد و از راه مراغه به در رود و شاید سراغ شاه کند که کجاست، که به دورمیش خان برخورد و به خدمت شاه رفتند . شاه به بیگم عتاب و خطاب بسیار کرد که ترا به جنگ چکار؟ اگر پس ازین چنین کاری کنی ترا خواهم کشت ...»
ما خود از چند مقاله .



پناهندگان نیرنگ باز

«شاه اسماعیل» به این نتیجه رسیده بود که برای مقابله با دشمن ، باید رویه‌ی نیرنگ آمیز درپیش بگیرد ؛ به همین جهت او برنامه‌ی تهیه دید ، برنامه‌ی که به موجب آن ، سرداران و سربازان جانباز قزلباش ، مأموریت یافتند ، گروه گروه - ظاهراً - به «سلطان سلیم» پناهنده شوند و اظهار اطاعت کنند.

او به قزلباشان مأموریت داده بود ، آن قدر به این برنامه‌شان ادامه بدهند تا تعداد پناهندگان به سلطان عثمانی ، از سه هزار تن فزونی گیرند ، آن گاه در موقعیت مناسب ، این عده سر به شورش بردارند و در شبی از شب‌ها ، اقدام به قتل «سلطان سلیم» کنند.

نخستین گروهی که چنین مأموریتی یافت ، گروه «حاج رستم» بود و پنجاه سوار قزلباش تحت فرمانش. «شاه اسماعیل» او را به

حضور طلبید و ضمن مطرح کردن نقشه‌اش برای او، گفت:

- «حاج رستم»، امیدوارم چنان نقشت را خوب ایفا کنی که سلطان عثمانی کمترین سوءظنی به تو و یارانت نبرد... تو باید نزد «سلطان سلیم» از من بد بگویی، کارهای مرا ستمگرانه بنمایانی و مرا مردی بد نهاد بشناسانی... این نخستین مرحله کار تست.

«حاج رستم» کرنشی کرد و به زبان درآمد:

- مرشد کامل، هر دستوری که بفرمایند از سوی من و سربازان قزلباش اجرا شدنی است، اما از من نخواهند که زبان به بدگویی از مرشد بگشایم... مرا نیروی آن نیست که آنچه در دلم نمی‌گذرد بر زبان بیاورم و از مرشدی بد بگویم که از صمیم دل حاضر من جان و هستی خود را فدای یک تار مویش کنم.

«شاه اسماعیل» از آن همه محبت، احساس غرور و رضایت

کرد، مع الوصف به «حاج رستم» گفت:

- من به علاقه و محبت همه قزلباشان نسبت به خود و خانواده‌ام اطمینان کامل دارم، اما اگر از شما می‌خواهم که دست به چنین کاری بزنید، به خاطر اجرای نقشه‌ی است که برایت توضیح دادم... نه تو، بلکه سوارانی که همراهیت خواهند کرد باید نارضایی خود را از من ابراز دارند، مرا مردی قلمداد کنند که جنونش فقط با خون تسکین می‌پذیرد... وظیفه تو آن است که با سربازانت، این نقشه را در میان بگذاری... به آنان تفهیم کنی که منظورتان از پناهندگی و بدگویی از من چیست.

«حاج رستم»، این مأموریت را - خواه و ناخواه - پذیرفت

و چند روزی سربازانش را آموزش داد ؛ آنان بارها نقشه‌یی که شاه طرح کرده بود به بررسی کشاندند، سبک و سنگین کردند و همه جوانب را در نظر گرفتند .

روز دهم ماه رجب ، «حاج رستم» و قزلباشان تحت فرمانش ، سوار اسب شدند و راه اردوی عثمانی هارا درپیش گرفتند.

* * *

به «سلطان سلیم» خبر دادند :

- گروهی از قزلباشان به دیدارتان آمده‌اند .

- به چه مقصد؟ .. خواست شان چیست؟

یکی از خبر آورندگان پاسخ داد :

- آنان می گویند باید حرف شان را با خود سلطان در میان

بگذارند و نه با کسی دیگر.

«سلطان سلیم» خندید :

- بدون شك «شاه اسماعیل» آنان را فرستاده است تا از صلح

سخن بگویند ، دشمن وقتی که آن شکست سخت را از ما دید، دیگر

برایش چاره‌یی به جز درخواست صلح نمانده است.

سلطان اندکی فاصله ، میان حرف هایش انداخت ، آن گاه

ادامه داد :

- ابتدا همگی را موردبازرسی بدنی قرار دهید ، هرچه اسلحه

دارند از ایشان بستانید ، به کلی خلع سلاح شان کنید و بعد نزد من

بیاوریدشان.

سرباز عثمانی، «سلطان سلیم» را ترك گفت و دستورات او را به آگاهی دیگر سربازان عثمانی رسانید. آنان به «حاج رستم» و سوارانش تکلیف کردند تا از اسب به زیر آیند، آن گاه يكايك آنان را مورد بازرسی قرار دادند؛ شمشیر، خنجر، نیزه و هر شئی برنده‌یی که قزلباشان در اختیار داشتند از آنان ستاندند و بعد «حاج رستم» و همراهانش را نزد سلطان بردند.

«حاج رستم» و قزلباشان خود را در حضور پادشاه عثمانی، بر زمین افکندند، زمین ادب را بوسه دادند، و آن قدر در همان حال باقی ماندند تا «سلطان سلیم» به آنان اجازه برخاستن از زمین و ایستادن را داد.

هنگامی که قزلباشان به پای ایستادند، سلطان عثمانی از آنان

پرسید:

- به چه نیتی نزد ما آمده‌اید؟.. چه مسأله‌یی شمارا به اینجا

کشانده است؟

«حاج رستم» پیش از همه به حرف درآمد:

- جناب سلطان، ظلم ما را به اینجا کشانده است.

- منظورتان چیست؟

- «شاه اسماعیل» پس از جنگ «چالدران»، دچار جنون شده

است، او تصور می‌کند که قزلباشان در این جنگ، از جان و دل

مایه‌نگذاشته‌اند، او همه گناه‌ها را متوجه سربازان و سرداران قزلباش

می‌داند، از این رو، به کمترین بهانه‌یی دستور قتل افراد سپاهش را

صادرمی کند .

«سلطان سلیم» شادمانه خندید :

- بسیار نیکو است ... تعدادی از مردان شجاع ایرانی در میدان «چالدران» زندگی باخته‌اند و بقیه نیز در مدتی اندک به دست «شاه اسماعیل» از پای در خواهند آمد ... «شاه اسماعیل» با دست خود دارد تیشه به ریشه‌اش می‌زند.

آن گاه ، رویش را به «حاج رستم» کرد و گفت :

- اگر آن چه می‌گویی واقعیت داشته باشد ، «شاه اسماعیل» رویه‌ی را پیش گرفته است که او را از شرکت در هر جنگی باز می‌دارد .. اگر هم جنگی دیگر را آغاز کند ، چاره‌ی ندارد به جز این که شکستی دیگر را برای خود و سپاهش منظور دارد.

«حاج رستم» گفته سلطان را تأیید کرد :

- چنان است که می‌فرمائید ... شور بختانه ، موضوعی را که برای تان گفتم حقیقت دارد ، قزلباشان بر جان‌شان ایمن نیستند ، همین امر سبب شده است که آنان تصمیم به فرار از سپاه ایران بگیرند ، بدون شبهه پس از ما نیز ، عده‌ی دیگری به شما ملحق خواهند شد ... ما مورد ستم قرار گرفته بودیم ، ما از یارانمان شنیدیم که «شاه اسماعیل» می‌خواهد دیگر روز ، به دست دژخیم بسپاردمان ... از این رو ، چاره‌ها در گریز یافتیم ... اما کجا باید می‌رفتیم تا از شر ایادی شاه صفوی در امان می‌ماندیم ؟ ... به غیر از اردوی شما ، پناهگاهی نداشتیم.

دیگر بار «سلطان سلیم» خندید و گفت :

- گزینش شما درست است ... ما گرامی‌تان خواهیم داشت ،
هم شمارا مهمانان خود به شمار خواهیم آورد و هم قزلباشان دیگری
که پس از شما به اردوی ما پیوندند .

و بعد دستانش را به هم کوفت ، تعدادی از مأموران چاکر
مسلك و دست برسینه اش ، پیش دویدند تا امر سلطان را به اجرا درآوردند ،
سلطان عثمانی به آنان گفت :

- هر چند که از نظر آذوقه ، وضع درخشانی نداریم ، مع الوصف
برای مهمانان مان ، غذایی مناسب تدارك ببینید ، امشب راما جشن
خواهیم گرفت ، جشن از هم پاشی سپاه ایرانیان .

پس از آن که مأموران برای اجرای دستور «سلطان سلیم» ،
او و قزلباشان را ترك گفتند ، سلطان ، «حاج رستم» را نزد خود فرا-
خواند ، به او و همراهانش اجازه نشستن داد و بعد خوشدلانه با آنان
به گفته گوی پرداخت ، از اسم شان پرسید و از رسم شان ؛ او می‌کوشید
تا هر چه بیشتر اطلاعاتی را درباره قزلباشان و «شاه اسماعیل» به دست
آورد ؛ او پرسش‌های متعددی را مطرح کرد و «حاج رستم» و دیگر
قزلباشان برای هر يك از پرسش‌ها ، پاسخی درخور ، ارائه دادند ،
اما هنگامی که «سلطان سلیم» از «حاج رستم» پرسید :

- راستی «شاه اسماعیل» خبر شده است که همسرش « بهروزه
خانم» اسیر ما است ؟

«حاج رستم» نتوانست به فوریت پاسخ گوید ، او اندکی در فکر
فرورفت و سپس گفت :

- مسلماً این خبر به اطلاع شاه رسیده است . . . کدام مردی

است که متوجه غیبت همسرش نگردد؟

- وقتی که این خبر به اطلاع «شاه اسماعیل» رسید، چه حالی به او دست داد؟

- نمی‌دانم... آن‌گاه نزد او نبوده‌ام... اما پیش از رسیدن چنین خبری شاه تصور می‌کرده است که همسرانش در میدان نبرد به شهادت رسیده‌اند.

«سلطان سلیم» لبخندی به لب آورد:

- اسارت همسر یک مرد به دست دشمن، بزرگترین ضرر به بی است که از نظر روانی به مردی وارد می‌آید... مطمئنم «شاه اسماعیل» این روزها دلش مثل سیروسر که می‌جوشد، آرام و قرار ندارد، شاید همین خبر، موجب جنون او شده باشد.

ساعتی چند این گفتگوها به درازا کشید، آن‌گاه خبر آوردند که شام حاضر است، «سلطان سلیم» از جایش برخاست و به اتفاق قزلباشان به سوی خیمه‌یی رفت که در آن سفره‌یی گسترده بودند؛ خیمه هر چند بزرگ و وسیع بود، اما گنجایش آن همه افراد را نداشت، مع الوصف، همگی با هر زحمتی که بود، دور سفره نشستند و با اشتهای هر چه تمامتر به خوردن پرداختند، آشپزان سلطان عثمانی همه هنرشان را به کار برده بودند تا غذاهای خوش طعمی را تدارک ببینند، قزلباشان با تناول نخستین لقمه‌شان دریافتند که آشپزان الحق سنگ تمام گذاشته‌اند.

پس از صرف شام سفره را برچیدند، شاه دستور داد تا مهمانان را به خیمه‌هایی که برای شان بر پا داشته بودند، هدایت کنند تا

شب را بیاسایند و دیگر روز با هم صحبت بدارند و مذاکرات نیمه کاره شان را پی گیرند.

* * *

«حاج رستم» و قزلباشان، شب را با آرامش کامل به صبح رساندند، اما در بامداد روز دیگر، از مهربانی‌ها و مهمان‌نوازی‌های شب پیشین هیچ خبری نبود، آنان سپاهیان مسلح عثمانی را بالای سر خود دیدند، که با خشونت از آنان می‌خواستند که از جای شان برخیزند و نزد سلطان بروند.

قزلباشان نمی‌دانستند علت این تغییر رویه چیست؟ .. نمی‌دانستند چه عاملی موجب شده است تا عثمانی‌ها به يك باره چنین دگرگون گردند .

واقعیت آن بود که یکی از امیران ترکمان، به «سلطان سلیم» هشدار داده بود که «حاج رستم» و همراهانش به قصد پناهندگی نیامده‌اند و آنان نقشه‌یی در سر می‌پروراند؛ نقشه کشتن سلطان. این هشدار، تأثیری غریب بر سلطان عثمانی برجای گذاشت و او را بر آن داشت تا بکوشد سر از ته و توی قضیه درآورد، به همین سبب به دستور او، همه قزلباشان را نزد او آوردند و دستان شان را زنجیر کردند .

«حاج رستم»، وقتی که «سلطان سلیم» را روبروی خود دید،

پرسید :

- علت این تغییر رویه ناگهانی رانمی دانم ... چه روی داده است که جناب سلطان، مهمان نوازی را به کناری نهاده‌اند و به خصومت گراییده‌اند.

«سلطان سلیم» قهقهه‌یی جنون‌آسا سرداد:

- این رسم عثمانیان است! ابتدا مهمانان را برای مدتی عزیز می‌دارند و بعد به آزارشان می‌کوشند!

و رویش را به سوی جلادانش گردانده گفت:

- این قزلباشان نمک به حرام را شکنجه دهید.

جلادان، خنجرهای شان را از کمر کشیدند، هر یک خنجر خود را در پنجه پای قزلباشی فرو کردند، و با این کارشان موجب شدند تا پای قزلباشان به زمین دوخته شود! قزلباشان این شکنجه را تاب آوردند، درد را به جان خریدند، بی آن‌که حتی ناله‌یی از دل برکشند. پس از آن، جلادان تازیانه‌ها را به دست گرفتند و بیرحمانه ضرباتی بر سروروی قزلباشان وارد آوردند، ضربات تازیانه‌ها گل‌درد بر وجود قزلباشان می‌نشانند، با این وجود قزلباشان همچنان آرام و بی‌صدا مانده بودند، تنها از حالاتی که صورت‌شان به خود می‌گرفت، می‌شدپی به شدت دردی برد که آنان تحمل می‌کردند. قزلباشان واقعاً در بهت و حیرت به سر می‌بردند، آنان نمی‌دانستند علت این تغییر رویه چیست؟ آنان انتظار نداشتند، پس از آن‌همه مهمان نوازی با چنین رفتاری مواجه گردند.

جلادان، هر چند گاه به چند گاه به شکنجه‌یی جدید متوسل می‌شدند، آنان نهایت سعی را به خرج می‌دادند تا قزلباشان را ذله

کنند و به جان آورند.

«سلطان سلیم» خاموش و ساکت، در برابر قزلباشان و جلادان ایستاده بود و شکنجه‌های متنوعی را که آنان به کار می‌زدند نظاره می‌کرد.

به دستور سلطان عثمانی، پس از مدتی، جلادان به مثله کردن اعضای بدن قزلباشان پرداختند، با شمشیر گوشت از تن قزلباشان می‌کنند و يك يك اعضای تن‌شان را از هم انفصال می‌دادند، این شکنجه به راستی اعصاب شکن بود و طاقت فرسا. خون از سرپای قزلباشان در جریان بود. به راستی که این شکنجه، فزون از طاقت هر انسانی بود. یکی از قزلباشان تاب این شکنجه رانیاورد، به فریاد درآمد و پرسید:

- سلطان! این چه شکنجه‌هایی است که دارید در حق ما روا می‌دارید؟ ... بگویید دست نگه دارند.

«سلطان سلیم» به آن قزلباش نزدیک شد و گفت:

- فقط دريك صورت، جلادان دست از شکنجه خواهند کشید.

- در چه صورتی؟

- در آن صورت که واقعیت را بگویید ... راست بگویید و

بی‌کم و کاست ... بگویید که چرا به ما پناهنده شده‌اید.

«حاج رستم» به حرف درآمد:

- ما که شب گذشته، به شما گفتیم علت پناهندگی‌مان چیست.

- شما گفتید، اما نمی‌دانستید که من آن قدر خوش باورو

ساده لوح نیستم که هر مهملی را بپذیرم و باور بدارم ... در نتیجه

بہتر است واقعیت را بگوئید و خودتان را این شکنجه‌ها برہانید.
یکی دیگر از قزلباشان نیز تاب از دست داد و سؤال کرد:

- اگر واقعیت را بگوئیم، دست از ما برخواہید داشت؟
- مسلماً... نہ تنها جلادانم شکنجه‌های شان را متوقف خواہند
کرد، بلکه شما را روانہ خواہند ساخت.

- جناب سلطان، ما مأموریت داشته‌ییم تا بہ شما پناہندہ
شویم، و پس از ما قزلباشانی دیگر نیز بہ اردوی عثمانی‌ها پناہندہ
گردند و ہنگامی کہ تعدادمان از سہ ہزار تن گذشت، طبق برنامہ‌ی
شما را بہ کشتن دہیم.

- آفرین! ... مرحبا بر این ہمہ شجاعت و شہامت! .. دشمن
وقتی کہ دید در میدان جنگ نمی‌تواند کاری از پیش ببرد، نامردانہ
دست بہ چنین حیلہ‌ها و نیرنگ‌هایی زدہ است!

«حاج رستم» با آن کہ از شدت درد بہ جان آمدہ بود، فریاد
بر آورد:

- آن کسی کہ در میدان نبرد، بہ جای شمشیر از توپ بہرہ
می‌گیرد، مردانگی نمی‌شناسد، با دشمن نامرد باید ناجوانمردانہ
بر خورد کرد.

این گفتم، آتش بہ جان «سلطان سلیم» زد، او انتظار نداشت
«حاج رستم» در برابر سپاہیان عثمانی، چنان سخنان درشت و
دشنامگونہ‌ی بر زبان آورد؛ از این رو، از شدت خشم بہ جان آمد
و فریاد بر آورد:

- جلادان! ہرچہ زودتر، ہمہ این سواران را گردن بزنید،

به جز يك نفر را... به جز يك نفر از قزلباشان عادی.

یکی از معتمدین «سلطان سلیم» سؤال کرد:

- علت این که قزلباشی را زنده نگاه می دارید چیست؟

سلطان بدون درنگ پاسخ داد:

- قزلباشی که زنده می ماند، مأموریت خواهد یافت به اردوی

ایرانیان. باز گردد و خبر اعدام قزلباشان نمک به حرام و نیرنگ باز

را به اطلاع «شاه اسماعیل» برساند.

پیش از آن که جلادان، دست به کار شوند، قزلباشی وعده

«سلطان سلیم» را به یادش آورد:

- «جناب سلطان» خودتان گفتید که اگر واقعیت را باز گوئیم،

آزادمان خواهید کرد و روانه مان خواهید ساخت.

- بله، من چنین وعده‌یی دادم، و به آن وعده هم عمل می‌کنم.

سلطان عثمانی، اندکی مکث کرد و آن گاه برگفته اش

افزود:

- من شما را از قید زندگی آزاد می‌کنم، روانه دیار دیگر

می‌سازمتان... روانه دیار مرگ!

جلادان، دستور «سلطان سلیم» را به اجرا درآوردند. مدتی

بعد همه قزلباشان گردن زده شدند، به جز يك نفر از آنان، که او را

هم براسبی نشانند و روانه سپاه ایران کردند.

«شاه اسماعیل» با سردارانش به مشورت نشسته بود و می‌خواست گروهی دیگر را برای پناهنده شدن به سپاه عثمانی‌ها برگزیند که برایش خبر آوردند:

- يك قزلباش مجروح ، ميل به دیدار شاه دارد.

- کیست او؟

- او از جمله قزلباشانی است که با «حاج رستم» به اردوی عثمانی‌ها پناه برده بود.

- هرچر زودتر قزلباش رانزد من بیاورید.

وقتی که قزلباش مجروح را نزد «شاه اسماعیل» آوردند ، او را چندان نیرو نبود که برپای ایستد ، اودر برابر شاه بر زمین افتاد و گفت :

- شاهها ، عثمانی‌ها پی به نیرنگ مان برده اند.

«شاه اسماعیل» شگفت زده پرسید :

- چگونه چنین چیزی ممکن است؟

قزلباش ، بار دیگر به حرف درآمد :

- آنان ما را به شدیدترین وجهی شکنجه کردند ... گوشت از تنمان کنند ، پایمان را باخنجر بر زمین دوختند ، هرچه که عقل‌شان قد می‌داد به انجام رساندند ... و بعد «حاج رستم» و دیگر همراهان ما را گردن زدند ... هنگامی که آنان ما را شکنجه می‌کردند ، یکی از قزلباشان نقشه شاه را برملا کرد.

درپی این گفته ، از دهان قزلباش مجروح ، خون بیرون زد ، نفسش به شماره افتاد ، رنگش به نحو غریبی تیره و کدر شد ... و بعد

از لحظه‌ی چند جان‌داد، انگاری او، ساعتی بیش از یارانش زنده مانده بود تا این خبر را به شاه ایران برساند.

بامرگ آن قزلباش، غم و ماتم برسپاه ایران سایه گسترد؛ «شاه اسماعیل» دستور داد قزلباش شهید را با احترام خاصی به خاک بسپارند، پس از آن به سردارانش گفت:

- این نیرنگ دیگر کارساز نیست «سلطان سلیم» به همه قزلباشان بدگمان شده است، در نتیجه باید نیرنگی دیگر به کار برد.

ورود به تبریز

از همان روزی که نتیجه جنگ «چالدران» معلوم شد «سلطان سلیم» تصمیم داشت به شهر تبریز برود و آن شهر را برای چند ماهی مقرر فرماندهی خود قرار دهد، او ابتدا مأمورانی به این شهر گسیل داشت تا خبر پیروزی عثمانی‌ها را به اطلاع تبریزیان برسانند و آنان را به اطاعت از سلطان عثمانی فراخوانند^۱

۱- فرمانی که سلطان عثمانی برای فراخواندن مردم شهر تبریز به اطاعت، برای مردم شهر فوق‌الذکر فرستاد، بدین شرح است:

«... اکابر و اعیان‌سکان خطه تبریز، سیما فخر السادات میر عبدالوهاب، رزقت سلامت، به عنایت و مراحم شاهانه سمت اختصاص یافته بدانند که شفقت و رأفت در ترفیه حال مسلمانان و تطیب قلوب عجزه و مسکینان و تخمیم مصالح ملک و ملت و تنظیم مناظم دین و دولت بیش از پیش است. همه کس را شکر ایزد ←

در روز نهم رجب، «سلطان سلیم» پانصدینی چری را که تحت فرماندهی «احمد پاشا دوقه کین اوغلی» و «پیری پاشا چلبی» قرار داشتند، به تبریز اعزام کرد تا زمینه را از هر حیث برای ورود او مساعد سازند و در ضمن، اگر در تبریز از قزلباشان کسی مانده باشد به قتل برسانند.

فراهم آوردن این زمینه، تقریباً یک هفته به طول انجامید. در روز شانزدهم ماه رجب، «سلطان سلیم» به نزدیکی محله «سرخاب» رسید. مسیر سلطان عثمانی را - از محله سرخاب تا تبریز - با قالی های

متعال واجب است که ایشان را از دست ظلم چنین ظالم غدار رهانید و سایه عدالت سعادت بخش ما را بر سر ایشان گسترانید. حالیا پیش از نزول اجلال اردوی همایون بر افاضه عدل و انصاف و ازاله جور و اعتساف دستور مکرم و وزیر معظم و کبیر مفخم ذوالقدر الاتم و المجد الاشم و النجابه و الکریم، مدبر الامور بالرأی المصاب بین الامم، نظام الملك فی العالم، مقرب الحضرة السلطانیة، مشیر الدوله الخاقانیة، الخاص بمزید عنایة الملك الصمد، مبارز الدینا والدين احمد، دامت معالیه، بدان جانب فرستادیم چون پاشای مومی الیه به شهر تبریز فرود آید با انواع تعظیم و تبجیل و تکریم و تجلیل پیشداد (!؟) او در دوید و او امر و نواهی که همه فرمان قضا جریان قدر نفاذ ما است، به سمع اطاعت و انقیاد بشنوید و امتثالش را از صمیم دل و جان قیام تام نماید و این معنی را در باره شماعین عنایت و محض حمایت دانید.

تحریر آ فی الیوم الثانی، من شهر رجب المرجب، سنه عشرين تسعمائة - منشآت سلاطین، ج ۱، ص ۳۹۱

هر چند که در کتاب های داستانگونه تاریخی، استناد به مدارک تاریخی مرسوم نیست، مع الوصف این سند همچنین اسنادی دیگر، در این کتاب آمده است، انگیزه مؤلف از این کار ضمن وفادار ماندن به واقعیات تاریخی، ارائه دادن نمونه هایی از نثر پیشینیان است.

خوش نقش و گرانبها مفروش کرده بودند.

هنگامی که سلطان عثمانی به محله سرخاب رسید، گروهی از بزرگان شهر تبریز، به پیشوازش آمدند و به او خوش آمد گفتند. چنین خوش آمد گویی‌ها - هر چند که ریشه در صمیمیت نداشت - در زمان‌های پیشین مرسوم بود، مردم ممالک مغلوب، برای آن که کمتر مورد خشم سپاه فاتح قرار گیرند، دست به چنین کارهایی می‌زدند، از این رو، خوش آمد گویی تبریزیان به سلطان عثمانی را، نباید ناشی از صمیم قلب دانست؛ بلکه باید آن را تدبیری به شمار آورد برای پیشگیری از خونریزی افزونتر و غارت بیشتر.

بزرگان تبریز اگر چنین نمی‌کردند، بدون شبهه سلطان عثمانی این شهر را با خاک یکسان می‌کرد و زندگی مردمش را به باد می‌داد؛ تبریزیان با این کار خود موجب شدند تا «سلطان سلیم» بی‌درنگ دستور دهد بنی چری‌ها دست از چپاول بردارند.

حتی تبریزیان، وقتی که سلطان عثمانی وارد مسجد شد، خطیبی را بر آن داشتند تا خطبه‌یی به نام «سلطان سلیم» بخواند، خطیب نیز چنین کرد؛ اما هنگام خواندن خطبه، بر حسب عادت به جای آن که نامی از سلطان عثمانی بر زبان آورد، یادی از «شاه اسماعیل» کرد و گفت:

-السلطان بن السلطان ابوالمظفر اسماعیل بهادر...

این اشتباه موجب شد. سرداران ترك، شمشیرهای شان را از نیام بکشند و به سوی خطیبی حمله برند که مرتکب چنین اشتباه لفظی بزرگی شده بود. اگر «سلطان سلیم» با فرمانش، آنان را مانع نمی‌شد، هیچ

بعید نبود که در ظرف ذقایی چند، خطیب اشتباه کار، قطعه قطعه گردد. اما «سلطان سلیم» آنان را از این کار بازداشت و برای شان دلیل آورد:

-خطیب بیچاره گناهی ندارد، زبانش به گفتن چنین کلماتی خو کرده است.

* * *

برای آن که رشته وقایع تاریخی از هم ننگسلد، بالا جبار، باز هم اندکی به تاریخ می پردازیم، و به اختصار مطالبی را در این جا می آوریم که برخوردار از اهمیتی هستند، و بعد دنباله سرگذشت «بهروزه خانم» را پی می گیریم:

«سلطان سلیم» برنامه چیده بود که ماه ها در تبریز بماند؛ حداقل زمستان را در این شهر بگذراند و پس از مطیع کردن سراسر آذربایجان و تصرف شهرهای دیگر ایالت ها، به کشورش باز گردد، اما اقامت سلطان عثمانی در تبریز، بیش از چند روز به طول نیانجامید، زیرا در آن شهر، آذوقه کافی وجود نداشت، به دستور «شاه اسماعیل» مواد خوراکی موجود در تبریز و شهرها و روستاهای اطرافش را به آتش کشیده بودند؛ همین امر، گرهی در کار سلطان عثمانی انداخت، از سوی دیگر، ینی چری ها سر به طغیان برداشتند، آنان از جنگ و سفر خسته شده بودند، به همین جهت، در دومین روز اقامت عثمانی هادر شهر تبریز، ینی چری ها بنای مخالفت را گذاشتند.

شاه عثمانی به هیچ وجه انتظار چنین مخالفت‌هایی را نمی‌کشید . او برای دلجویی از سپاهیان و تشویق آنان دستور داده بود که حقوق سه‌ماهه‌شان را يك جا، به آنان پرداخت کنند . با این وجود، بنی‌چری‌ها دست از مخالفت‌شان برنداشتند ، آنان می‌خواستند هر طور که شده به کشورشان بازگردند و بار دیگر خانه و خانواده‌شان را از نزدیک ببینند .

زمانی که مخالفت‌ها اوج گرفت ، «سلطان سلیم» فرمانده بنی‌چری‌ها را به حضور خود فراخواند و علت نارضایی سپاهیان عثمانی را از آنان جویا شد :

- نمی‌دانم این سپاهیان چه مرگ‌شان شده است؟ .. مواجب سه‌ماهشان دریافت داشته‌اند ، غنایم جنگی بی‌شماری را به دست آورده‌اند و با این وجود ، سر به شورش برمی‌دارند و به انحاء گوناگون ، نارضایتی‌شان را ابراز می‌کنند؟
فرمانده بنی‌چری‌ها در پاسخ گفت :

- اگر سلطان بپذیرند، ما باید به همین پیروزی درخشانی که به دست آورده‌ایم بسنده کنیم .

«سلطان سلیم» از کوره به در رفت :

- این چه پیشنهادی است؟! .. ما روی نوار موفقیت و پیروزی قرار گرفته‌ایم... ما می‌توانیم بسیاری از شهرهای ایران را ضمیمه خاک خود سازیم ، این اشتباه محض است که در اوج پیروزی ، عقب بنشینیم .

فرمانده بنی‌چری‌ها ، حرف‌های سلطان را تأیید کرد :

- من نیز با شما هم عقیده و موافقم... اما با چندتن نمی‌توان

شهرهای ایران را به تصرف درآورد، برای این کار ، ما ناچاریم که از بنی چری‌ها بهره بگیریم و شوربختانه آنان تمایلی به این کار ندارند.

- علت عدم تمایل شان چیست ؟

فرمانده بنی چری‌ها گفت :

- من به حدس ، می توانم دلایلی بر عدم تمایل شان بیاورم ، اما اگر اجازه فرمایید ، من با سربازانم به گفتگو بنشینم ... نظرشان را بخواهم و بعد به اطلاعاتان برسانم ... تصور می کنم با این کار ، واقعیات بهتر و بیشتر معلوم شوند.

سلطان گفته فرمانده بنی چری‌ها را پذیرفت. سربازان عثمانی پس از آن که پی به جریان مذاکره شان با سلطان بردند، بیست و چهار ساعت مهلت خواستند تا علل ناراضیاتی شان ابراز دارند. پس از سرآمدن مهلت مقرر ، سربازان عریضه‌یی بدین مضمون تقدیم داشتند :

«نزدیک چهل و پنج هزار نفس در مملکت ما و نزدیک بیست هزار نفر در خاک ایران به تهمت رفض و الحاد طعمه شمشیر غدر و بیداد شد. علمای با تعصب ما، ما را از معنی رفض و الحاد به خوبی آگاه نساختند و اعلیحضرت سلطان را نیز اغفال کردند و موجب ریخته شدن خون این همه نفوس بیگناه شدند و ما را به کشتن مسلمین برانگیختند . آیا در مملکتی که مانند اهل سنت در اوقات پنجگانه اذان محمدی گویند، وضو گرفته نماز را به جماعت اداکنند، و روزه گیرند، و قرآن خوانند ، و کلمه طیبه لا اله الا الله

محمد رسول الله، همیشه بر زبان جاری سازند، مردم را به چه حجت شرعی می توان کشت؟ اگر دست باز نماز گزاردن و در اذان و اقامت اشهد ان علیاً ولی الله وحی علی خیر العمل گفتن خلاف شرع است، چرا شافعیان گاه دست باز و گاه دست بسته نماز می گزارند، و اشهدان علیاً ولی الله، اگر چه بدعت است، اما مانند مناره به مسجد ساختن، بدعت حسنه است و همه مقرو معترفیم که علی ولی خدا است، و مؤذنان ماهم در اذان های صبح حی علی خیر العمل می گویند. راستی این است که ما با ایرانیان جنگ نخواهیم کرد، و هر گاه فرمایند که جنگ ما با سر ملک است، این مملکت ویران به این همه خونریزی نمی آرزود. ^۱»

سلطان عثمانی پس از پی بردن به نارضایتی و طرز تفکر بینی چری ها، به شدت ملول و افسرده شد، او از علمای عثمانی خواست، نظرشان را درباره عریضه سربازان عثمانی ابراز دارند، علمای عثمانی برداشت بینی چری ها را از ایرانیان شیعه مذهب مردود شمردند و دلایلی آوردند که به ظاهر سپاهیان عثمانی را از آرام ساخت «سلطان سلیم» بادیدن آرامش عثمانی ها، تصور کرد که آنان حاضر شده اند، برنامه های شهر گیریش را دنبال کنند، غافل از این که این آرامش، آرامشی قبل از توفان بوده است.

* * *

شامگاه بود، تبریز در تاریکی فرورفته بود، بیشتر ساکنان این شهر، در خیمه‌ها و خانه‌هایشان به سر می‌بردند؛ شب‌ظاهرآ آرام می‌نمود و هیچ‌عاملی. آرامشش را نمی‌آشوبید؛ در آن شب، گویی، حتی پرنده‌یی پر نمی‌زد، حتی نسیمی نمی‌وزید تا برگ درختان را تکان دهد.

در چنان شبی که همه چیز دم‌از آرامش می‌زد، واقعه‌یی رخ داد که به یک‌باره، شهر را درهم ریخت و تبریز را از سروصدا و غوغا آکند.

عده‌یی از ینی‌چری‌ها مأموریت داشتند که به نوبت از خیمه‌هایی که برای عثمانی‌ها بر پا کرده بودند، محافظت کنند تا دشمنان کینه‌توز را یارای آن نباشد که به آن خیمه‌ها نزدیک شوند و احیاناً دست به توطئه‌یی بزنند. ینی‌چری‌ها نهایت دقت را به کار برده بودند تا راه را بر ورود هر گونه توطئه و نیرنگی ببندند، اما با همه دقت‌ها و مراقبت‌ها، به ناگاه صدای شلیک گلوله‌یی در اردوی عثمانی‌ها طنین انداخت؛ هنوز نگهبانان از بهت شنیدن صدای شلیک اولین گلوله به درنیامده بودند که دو گلوله پیاپی دیگر هم شلیک شد.

اردوی عثمانی‌ها، به یک‌باره از سامان افتاد، نظمش را از دست داد، ینی‌چری‌ها به تکاپو افتادند تا پی به علت و انگیزه این کار ببرند و متوجه گردند که این گلوله‌ها، از جانب چه کسانی شلیک شده و چه مکانی را نشانه رفته است.

به دستور سرداران، مشعل‌ها را برافروختند و عده‌یی مأموریت

یافتند تا همه جا را از نظر بگذرانند. عثمانی ها ابتدا تصور کردند که شاید از سوی ایرانیان، شبیخونی به سپاهشان زده شده است، اما تصورشان با واقعیت منطبق نبود، زیرا سابقه نداشت که دشمن فقط به شلیک سه تیر بسنده کنید و بعد دست از کار بکشد؛ گذشته از این ها، ایرانیان تفنگی نداشتند و استفاده از اسلحه گرم را نمی پسندیدند؛ همین مسایل فرمانده ینی چری ها را متوجه ساخت که اگر هم توطئه یی در کار باشد، توطئه خودی ها است.

سربازان مشعل به دست، به همه جا سرک می کشیدند، دمی قرار نداشتند، دائماً از این سو به آن سوی رفتند؛ آنان ناگاه متوجه شدند که کنار خیمه «سلطان سلیم» غوغایی برپا شده است، از این رو، شتابان به سوی خیمه سلطان رفتند.

«سلطان سلیم» بر درگاه خیمه اش ایستاده بود و با عصبانیت، باینی چری هایی که پیرامونش بودند صحبت می داشت؛ واقعیت آن بود که در آن دل شب، سه گلوله به سوی خیمه سلطان عثمانی شلیک شده بود.

«سلطان سلیم» بارها به اطرافیانش گوش زد کرد:

باید هر چه زودتر عاملین چنین کاری را بیابید و به مجازات برسانید... مسلماً یکی از عثمانی ها، دست به چنین کاری یازیده است... ابتداءً نگرهبانان را به مؤاخذه بکشید، از همه شان تحقیق کنید... کسی چه می داند شاید نگرهبانی قصد جان مرا کرده باشد... تحقیق کنید، شاید قزلباشی فریبتان داده و لباس سربازان عثمانی را به تن کرده باشد.

تکلیف سرداران سپاه عثمانی، کاملاً مشخص بود؛ آنان همه نگهبانان را به صف کردند، با یکایکشان سخن داشتند، نهایت دقت را به خرج دادند تا پی ببرند چه کسی این کار را کرده است، سرداران حتی اسلحه نگهبانان را مورد آزمایش قرار دادند و کوشیدند تا پی ببرند گلوله‌ها از اسلحه چه کس یا کسانی بیرون آمده است، ولی آنان از تحقیقات‌شان کمترین نتیجه‌ی را به دست نیاوردند و نتوانستند عامل یا عاملین تیراندازی به خیمه سلطان را بشناسند.

این تحقیقات، ساعت‌ها ادامه یافت، به گونه‌ی که سیاهی شب به تدریج فرارسیدن روز را باور داشت و پا به فرار گذاشت. «سلطان سلیم» آن شب را تا صبح دمی نیاورد، بارها نزد خود اندیشید:

«اگر یکی از آن گلوله‌ها، به جای آن که دیواره خیمه را بدارند، بر سینه‌اش می‌نشست، تکلیف چه می‌شد؟ مسلماً آشفته‌گی به سپاهش راه می‌یافت و ای بسا، عثمانی‌ها تن به پراکنده‌گی می‌دادند و از هم جدا می‌شدند، اگر چنین می‌شد، شکست دادن سپاهی پراکنده و آشفته، برای «شاه اسماعیل» کاری دشوار نبود... او می‌توانست از گرد راه برسد، سپاهیان پراکنده را تارومار کند و همسرش «بهروزه خانم» را دوباره به دست آورد.»

«سلطان سلیم» دیواره‌های خیمه‌اش را از نظر گذراند و به یاد آورد:

«ابتدا، تیری شلیک شد و پس از چند لحظه دو تیر پیاپی دیگر..»

این گلوله‌ها اگر یکی از دیواره‌های خیمه رامی درآند، معلوم می‌شد که يك نفر دست به توطئه زده است ولی گلوله‌ها سه دیواره خیمه را سوراخ کرده بودند، این امر نشان می‌داد که توطئه‌گران بیش از يك تن هستند.

همین مسأله، سلطان عثمانی را بر جانس بیمناک ساخت؛ او ترسید مبادا ناراضیان دیگر نیز، اندک اندک دست به توطئه برنند و پیش از آن که فرصت بازگشت را به او دهند، از پایش درآورند. به همین جهت «سلطان سلیم» برای پیشگیری از دامنه یافتن ناراضائی‌ها، بر آن شد که بازگردد، از ادامه نقشه‌های جنگیش چشم‌پوشد و بالاجبار به خواسته ینی چری‌ها گردن نهد.

* * *

روز دیگر دیگر، «سلطان سلیم» سردارانش را به حضور خواند و از آنان پرسید:

- بالاخره معلوم شد چه کسی مرتکب چنین کاری شده است؟
سرداران سرافکننده و شرم زده بودند، آنان را برای چنین پرسشی، هیچ پاسخی نبود. بار دیگر سلطان سؤالش را تکرار کرد، سرانجام یکی از سرداران بر شرمش فائق آمد و گفت:

- متأسفانه هیچ نتیجه‌ی عایدمان نشده است... مانهایت دقت را به خرج دادیم، از همه نگهبانان تحقیق کردیم، ولی هیچ بر گه

و نشانه‌یی که بر انجام چنین توطئه‌یی دلالت کند، به دست نیاوردیم ... سلطان، من روزهای ناگواری را پیش‌بینی می‌کنم.

- چه روزهایی را؟

- روزهایی را که ینی چری‌ها، سر از فرمان برتابند ... روزهایی که همگی سر به شورش بردارند ... این جسارت را بر من ببخشاید، ولی چه کنم؟ ناچارم بگویم؛ ینی چری‌ها خسته‌تر از آنند که بتوانند حتی وجبی در خاک ایران پیشروی کنند.

- خوب، با این تفصیل چه باید کرد؟ .. آیا باید نقشه‌ها را نیمه تمام گذاشت؟

همان سردار پاسخ داد:

- به عقیده من بهتر است عجلتاً ینی چری‌های خسته را به‌خانه بازگرداند تا آنان، مدتی نزد خانواده‌شان به سربرند ... آن‌گاه دوباره به جنگ واداشت‌شان.

- این کار، از نظر مادی مقرون به صرفه نیست.

- می‌دانم جناب سلطان ... اما ماندگاری ما در این جانیز مصلحت نیست ... مسلماً جنگی دیگر میان شما و «شاه اسماعیل» صورت خواهد گرفت ... مسلماً «شاه اسماعیل» برای نجات همسرش «بهروزه خانم» هم شده، بار دیگر پنجه در پنجه مبارکتان خواهد افکند ... پس چه بهتر که بگذاریم زمان برای جنگ آینده تصمیم بگیرد.

«سلطان سلیم» اندکی به فکر فرو رفت، سپس گفت:

- باشد ؛ پیشنهادتان را می‌پذیرم ... ما به کشور عثمانی باز خواهیم گشت ، اما این بر شما است که ینی چری ها را برای جنگی دیگر آماده کنید .

شبی با «تاجلی»

«شاه اسماعیل» در خیمه اش نشسته بود؛ چه نشستی؟ به افسوس نشسته بود، افسوس از دست دادن یار؛ خنده از لبانش دور، غم در دیدگانش بیدار. در برابرش «تاجلی خانم» نشسته بود؛ زنی که در میدان نبرد، پابه پای شوهرش جنگید و چون به اسارت رفت، باتدبیر خود را رها نید، آزادیش را بازستاند تا بتواند، دیگر بار نزد «شاه اسماعیل» بازگردد و نیمه خالی بالینش را، دوباره به خود اختصاص دهد.

«تاجلی» نیمی از دل «شاه اسماعیل» را به اختیار داشت، اندکی کمتر از نیم آن؛ بقیه دل شاه، در گروی عشق «بهروزه خانم» بود.

«شاه اسماعیل» نگاهی به «تاجلی» انداخت، بی اختیار به یاد آن شبی افتاد که دوتن از عشق آفرینان زندگیش، باهم به مودت

وصمیمیت رسیده بودند ؛ عشق آفرینانی که با او پا به میدان جنگ نهادند ، یاریش دادند ؛ اما نتیجه جنگ ، چنین فلاکت بار شده بود و پرادبار ، نتیجه این شده بود که او یکی از عشق هایش را کنار خود داشته باشد و عشق دیگرش را ، عشق برترش را در اسارت دشمن بیابد .

نگاهی که شاه به «تاجلی» افکند ، علاوه بر غم ، نشانه هایی هم ، از بدبینی در خود داشت ؛ شاه تصور می کرد ، «تاجلی» برای رهایی از دست دشمن ، خود را به آنان عرضه کرده است ، رازهای اندامش را با سرداران عثمانی در میان گذاشته است ، بیگانه هارا به آغوش پذیرفته است ؛ همان گونه که تا آن زمان ، از خود او پذیرائی می کرد ، از عثمانی ها پذیرایی کرده است . این تصور ، «شاه اسماعیل» را که آماده برای مشتعل شدن بود ، آماده برای به جنون گراییدن بود ، به آتش کشید و به دیوانگی کشاند . حرکاتی از اوسرزد که در مواقع عادی ، مشابه شان در او به چشم نمی خورد .

در نگاه های «شاه اسماعیل» يك دنیا غم وجود داشت ؛ دلش يك پارچه خون بود و چشمانش يك پارچه اشك . او خود را بازنده جنگی می یافت که آتش بر شمشیر ظفر یافته بود ، او خود را در قماری بازنده می یافت که نهایتش از دست رفتن ناموس بود و شرف .

هراندیشه یی که در مغز «شاه اسماعیل» می گذشت ، اثری بر چهره اش باقی می گذاشت ، بر گره پیشانی اش می افزود ، خطوط اندوه و ماتم را در چهره اش بیشتر نمود می داد ، حتی گاهی لبانش نیز می جنبید ، انگار که سخن می گفت ؛ بی آن که صدایی از حلقومش

خارج شود .

«تاجلی خانم» همه این صحنه‌ها را می‌دید ، همه این آشفتگی- های روانی و آثاری که از خود می‌نمایاندند را شاهد بود ، «تاجلی» درد گرانباری را که به جان «شاه اسماعیل» افتاده بود ، با تمامی وجود احساس می‌کرد ، اما کاری از دستش ساخته نبود ، نمی‌دانست «چاره ناچار» چیست!

پس از آن که زن زرین گیسو ، آزادیش را از «پاشا زاده» خریداری کرد ، پای در رکاب اسب نهاد ، و در حالی که با هر حرکت اسب ، دست مجروحش ، از شدت درد تیر می‌کشید و به جانش می‌آورد ؛ اودم نزده و یک سر ، فرسنگ‌ها مسافت را تاخته بود ، منزل به منزل ، طی مراحل کرده بود تا به شوهرش پیوندد و اندکی خاطر شوهرش را آسودگی بخشید . او نزد «شاه اسماعیل» بازگشته بود تا آرامش خاطرش را موجب گردد ، شادمانش سازد ؛ اما او در نخستین لحظات دیدارش با شاه ، بس عتاب‌ها شنیده بود و تازه هنگامی که آن دو ، در خیمه ، تنها شده بودند ، «شاه اسماعیل» به جای نشان دادن کمترین توجهی به او ، زانوی غم را به بر گرفته بود و همراه اندیشه‌های در دیار و رنج آور ، تا دور دست‌ها سفر کرده بود ؛ اندیشه‌هایی که حتی دمی دست از سرش بر نمی‌داشتند .

«تاجلی» از حضورش در برابر «شاه اسماعیل» احساس ناراحتی می‌کرد ، او هیچ‌گاه خود را در کنار شوهرش ، چنین معذب ندیده بود . او انتظار داشت ، شاه با دیدنش ، سر مهر بیاید ، بر زخم بازویش نظر افکند ، دستان ظریفش را که با آن همه مهارت شمشیر زده بودند ،

ببوسد و او را به خاطر شهامت و تدبیرش بستاید ، ولی «شاه اسماعیل» چنین نمی کرد ، انگار همه کلام های ستایش آمیز بزبانش پڑمرده بودند ، انگار زبانش زندانی ماتم شده بود ؛ ماتمی که سرنوشت برای او رقم زده بود.

سکوت آزارنده‌یی که میان آن دو سایه گسترده بود ، عاقبت «تاجلی خانم» را تنگ حوصله کرد ، او نزد خود اندیشید:

- من باید کاری کنم پریشانی خاطر شاه تخفیف یابد... چه فایده از غصه خوردن؟ ... او اگر «بهروزه» را از دست داده است ، حداقل مراد رکنار دارد... او می تواند به من دل خوش دارد ، شاه در این لحظات اصلا منطقی نمی اندیشد ؛ مصیبت او وقتی به کمال می رسد که حتی من هم در کنارش نبودم... آن چنان که او در ماتم «بهروزه خانم» نشسته است ، نشانگر این واقعیت است که «بهروزه» در دل «شاه اسماعیل» بیش از من ، جایی از عشق و محبت دارد.

چنین اندیشه‌یی ، حسادت را در وجود زن باریک اندام و بلند بالا جاری ساخت ، او اندیشه اش را پی گرفت :

- با آن که کمبود «بهروزه خانم» در زندگی «شاه اسماعیل» او را به سختی می آزارد ، اما برای من موهبتی است... من می توانم مالک تمامی قلب شاه شوم ، می توانم عشق او را به طور درست به خود اختصاص دهم... اما چه فایده از چنین عشقی؟ ... من دوست نمی دارم کاخ عشقم را برویرانه عشقی دیگر بنا کنم... اگر با بودن «بهروزه خانم» من قادر بودم کاملا دل شاه اسماعیل را به انحصار خود در آورم ، آن گاه می توانستم به قدرت عشقم اعتقاد یابم ...

در حال حاضر شاه را چاره‌ی نیست به جز این که تنها به عشق من دل خوش دارد ... اما او چنین نمی‌کند، او به جای سخن داشتن بامن، خود را با اندوه از دست دادن «بهروزه خانم» سرگرم داشته است ... باید او را با کلامی، با خنده‌ی، با محبتی، و به طور کلی با تمامی وجودم، از این افکار آزار دهنده، رهایی بخشم و به خود متوجهش سازم.

به دنبال این اندیشه، «تاجلی» از جایش برخاست، به کنار «شاه اسماعیل» آمد، کنارش نشست، دستش را روی شانه مردانه شاه تکیه داد و پرسید:

- شاه از این که مرا در کنار خود دارند، خرسند نیستند؟
«شاه اسماعیل» به جای پاسخ گفتن به این سؤال، پرسشی دیگر مطرح کرد:

- توبه چه بهایی آزاد شده‌ی «تاجلی»؟
«تاجلی خانم»، دیدگان سبز رنگ و نافذش را به او دوخت؛ او در لحن شوهرش، رگه‌های بدبینی و شک را آشکارا احساس کرد:
- مقصودت چیست؟ .. می‌خواستی به چه بهایی آزادیم را به دست آورم؟

«شاه اسماعیل» بی آن که به همسرش بنگردد، حرفش را پی گرفت:

- پرداختن بعضی قیمت‌ها، برای به دست آوردن آزادی، حتی از مرگ هم گرانتر است.
- سخن‌تان را در لفافه نپیچانید... آشکارا تر سخن برانید،

منظور تان چیست؟

«شاه اسماعیل» مردد بود که چگونه صندوقچه دلش را بگشاید، چگونه حرف دلش را باز گوید، چگونه از «تاجلی خانم» بپرسد که آیا مرد غریبه‌یی را به آغوش راه داده است یا نه؟ او مجبور بود بر تردیدش فایق آید و سؤال خود را مطرح کند، و گرنه چنین پرسش‌هایی در وجودش بیداد می‌کردند، سرش را به دوار می‌افکندند و بیچاره‌اش می‌ساختند.

سرانجام همه نیرویش را در زبانش متمرکز کرد و پرسید:
- منظورم این است که آیا تو، برای رهایی خود... جسمت را به عثمانی‌ها عرضه کرده‌یی؟

«تاجلی خانم» اصلاً چنین پرسشی را انتظار نمی‌کشید؛ این پرسش، هم‌اندکی خشم به وجودش راه داد و هم به او اطمینان بخشید که نزد شاه از منزلتی برخوردار است، او پنداشت شاید «شاه اسماعیل» همه ناراحتی‌هایش برای این باشد که تصور کرده است سرداران عثمانی، عشق را با همسراو تجربه کرده‌اند.

«تاجلی» دستش را از روی شانه «شاه اسماعیل» برداشت و به سوی چانه‌اش برد، روی مردش را به سوی خودگرداند و گفت:
- به چشمانم بنگرید... آیا کمترین نشانه‌یی از ناپاکی در چشمانم می‌یابید؟... به چشمانم بنگرید تا صداقت را ملاقات کنید.
«شاه اسماعیل» نگاهش را به چشمان همسرش دوخت و گفت:
- چشمان نافذ تو، هنوز دم از راستی می‌زنند... من نمی‌گویم که تو خود میل داشته‌یی تا تنت را در اختیار عثمانی‌ها بگذاری...

من نمی گویم چنین کاری خواست تو بوده است... اما از سویی نمی توانم شك را از دل بیرون کنم... زیرا دشمن به رایگان کسی را آزاد نمی کند... دشمن به آسانی از غنایم چشم نمی پوشد... آن هم غنایمی که به زیبایی تو و «بهروزه» باشند.

- درست است، دشمن به سهولت دست از غنایم جنگی بر نمی دارد... من نیز بهایی برای آزادم پرداخته ام... بهایی بس گزاف.

- پس تو هم حرف مرا تأیید می کنی «تاجلی»؟

- البته من هم بهایی گزاف برای آزادم پرداخته ام... اما نه بهایی که شما تصورش را دارید.

«شاه اسماعیل» در چشمان همسرش دقیق شد:

- چه بهایی را پرداخته ای تا دشمن از تو دست برداشته است؟

«تاجلی» دستش را به سوی موهای بلند و طلایی رنگش برد،

آن ها را به يك سوزد، به بناگوش خوش تراش و گردن صاف و بلندش اجازه خودنمایی داد و گفت:

- شاهها، نگاه کنید... با دقت نگاه کنید و بگویید چه می بینید؟

چشمان «شاه اسماعیل» زیبایی ها را دریافت:

- می خواستی چه ببینم؟... من بناگوش زیبایت را می بینم و

گردن خوش تراشت را... به همان اندازه زیبا که همیشه بوده اند.

- منظورم این ها نیست... نگاه کنید، ببینید چه چیزی را

سرجای خود نمی یابید... چه چیزی از وجودم کسر شده است.... چه

کم دارم.

«شاه اسماعیل» دیگر بار به بنا گوش «تاجلی خانم» دقیق شد،
اما او را چنان آسایش خاطر نمی بود که بتواند با بهره گیری از تیز-
هوشی اش، متوجه اصل موضوع گردد؛ به همین جهت به زبان درآمد:
- من تغییری در وجودت احساس نمی کنم... از زیبایی تو،
هیچ کاسته نشده است.

«تاجلی» خنده شیرینش را سرداد:

- از وجودم چیزی کسر نشده است... اما گوشواره ام سر جای
خود نیست.

شاه متوجه اصل موضوع شد:

- آه!.. لعل برك را می گویی؟... آن را به خاطر آزادیت
به دشمن دادی؟.. آن گوهر گرانهارا؟

- آری... من می دانستم در نظر تان، هیچ گوهری گرانباتر
از ناموس نیست... از این رو، از لعل برك دل برکندم، با آن که
بسیار دوستش می داشتم، از آن چشم پوشیدم تا دیگر بار به شما برسم...
این لعل، تنها يك سنگ بود، از سنك دل کندن آسان است، اما
از عشق دل کندن دشوار.

- خوب، بگو تو اسیر که بوده ای؟

- اسیر «پاشا زاده» یکی از سرداران سپاه عثمانی... او
می خواست به من به چشم يك غنیمت جنگی بنگرد، اما من به او هشدار
دادم که زنی شوهر دارم... به او یاد آور شدم که اگر مسلمان است
باید دست از من بدارد... و باید بپذیرفتن لعل برك، آزادیم را به من
باز گرداند.

- او هم پذیرفت ؟

- می بینید که پذیرفته است ... لعل بېرك، به طوری که می دانید؛
از نظر مادی آن قدر گران بها است که کمتر کسی رایارای چشم پوشیدن
از آن است.

«شاه اسماعیل» آهی از سینه برکشید:

- کاشکی «بهروزه» هم می توانست تدبیری چون توبه کاربرد.
«تاجلی» با صراحت گفت:

- شور بختانه، او را یارای این کار نیست ... هنگامی که قبل
از آغاز جنگ «چالدران» مال باس رزم می پوشیدیم او همه جواهرها را
از تنش دور کرد، او به من گفت که اگر در جنگ شهید شد، نمی خواهد
حتی سهمی اندک از دارا پیش به عثمانی ها برسد ..

- پس برای همین است که او همچنان در اسارت به سر می برد؟
«تاجلی» ضمن تأیید گفته «شاه اسماعیل» دلیل آورد:

- علاوه بر این که او جواهری در اختیار ندارد تا برای آزادیش
بپردازد ... اسیر «سلطان سلیم» شده است، اگر لعل بېرك نظر «پاشا
زاده» را نمی ربود، شاید هم اینک، من نیز سرنوشتی مشابه «بهروزه
خانم» داشتم.

- از آن می ترسم که «سلطان سلیم» برای آزار من هم که شده،

دست از «بهروزه» بر ندارد...

- شاهها، چه بگویم ... کار عثمانی ها، قابل پیش بینی نیست.

- دقیقاً چنان است که می گویی... «سلطان سلیم» اگر می خواست

دست از «بهروزه» بردارد، تا حالا برداشته بود ... اینک بیش از دو

هفته از جنگ می گذرد و «بهروزه» همچنان در اسارت است ... پاره‌یی اوقات می خواهم برای «سلطان سلیم» هدیه‌یی بفرستم و از او درخواست کنم «بهروزه» را به من بازگرداند ، ولی هنگامی که خوب می اندیشم ، درمی یابم با این کارم ، موجب استخفاف بیشتر خود خواهم شد.

- چه حاصل از دل به غصه سپردن ؟ ... غصه کوه را هم با همه عظمتش درهم می شکند ، بکوشید این ماجرا را به فراموشی بسپارید .
- نه «تاجلی» ! .. «بهروزه» برایم فراهوش شدنی نیست ...
من نمی توانم حتی يك لحظه هم از یادش غافل شوم ... کاشکی هنگام جنگ ، پراکندگی در سپاهم نمی افتاد و شما دوتن بامن بودید و به هنگام گریز ، همچون من ، پای در رکاب می گذاشتید و به دنبالم می آمدید.

- سرنوشت چنین خواسته است ... آنچه را که بر پیشانی انسان رقم زده اند ، به هیچ وجه نمی توان دگرگون کرد ، .. چه فایده از غم خوردن و خود را چون اسپندروی آتش ، در تب و تاب داشتن ؟ ..
شاهها ، بکوشید غم را از دل بیرون کنید و در فرصتی مناسب دست به کار شوید ، نقشه بچینید ، از همه نیروی تان یاری بگیرید تا شاید بار دیگر «بهروزه خانم» را نزد خود باز آورید .

- اگر بخواهم چنین کنم ، باز هم نمی توانم ... بیش از دوری «بهروزه خانم» ، آنچه مرا می آزارد این است که من او را در میدان نبرد ، تنهانهاده و گریخته ام ... از این رو ، هر بلایی که به سراو آید ، بدون شبهه ، مسؤلیتس مستقیماً متوجه من است .

«تاجلی خانم» دلداریش داد:

- در آن بحبوحه آتش و خون ، تصمیم گیری ، کار آسانی نبود ، خودتان را به باد ملامت نگیرید... خودتان را دچار احساس حقارت نسازید ... هر جنگاور دیگری که به جای شما بود ، در چنان شرایطی ، به طور قطع همان کاری را می کرد که شما انجام دادید. «تاجلی» اندکی سکوت کرد ، آن گاه بار دیگر به تسلی خاطر شوهرش کوشید:

- من خواهم کوشید تا جایی که در توان دارم ، برای شادمانی تان سنگ تمام بگذارم ... مرا طاقت آن نیست که گره بر پیشانی تان ببینم و اندوه را در چشمان تان ... امشب برای تان سفره‌یی خواهم گسترد ، شمارا به مهمانی فراخواهم خواند ، به مهمانی لذیذترین خوراکها و نیز...

«شاه اسماعیل» گفته اش را برید:

- مراد دیگر حوصله بزم نیست... خوشتر دارم شب‌ها را با تنهایی به صبح آورم.

«تاجلی» این حرف را شنید ، اما نومید نشد ، دیگر بار گفت:

- برای تنگی حوصله‌ات ، من درمان مناسبی دارم... شب را

نزد من خواهید گذراند.

و در پی این گفته اش ، لبخندی به لب آورد ، «شاه اسماعیل»

نتوانست در برابر این لبخندی تفاوت بماند ، او نیز تبسم کرد ، تبسمی

که پس از روزها ، بار دیگر ، به لبان شاه صفوی باز گشته بود.

«تاجلی» همهٔ مهارتش را به کار برده بود؛ سفره‌یی تدارك دیده بود که از هر حیث نظر گیر بود و داشته‌ها آور؛ با این وجود «شاه اسماعیل» اشتهايي در خود نمی‌یافت؛ «تاجلی خانم» چندبار برای اولقمه گرفت، کوشید تا داشته‌های شاه را از خفادر آورد، کوشید با حرف - هایش توجه شاه را از «بهروزه خانم» منحرف سازد، اما چندان که می‌خواست و آرزومی کرد از کوشش‌ها و تلاش‌هایش نتیجه نگرفت. هنگامی که آن دو کنار سفره نشسته بودند، «شاه اسماعیل» به یاد شبی افتاد که برای نخستین بار «بهروزه خانم» و «تاجلی خانم» را باهم، در کنار خود داشت، او خاطرهٔ آن شب را ابراز کرد:

- چه شب شیرینی بود؛ شب پیش از جنگ... تو و «بهروزه» باهم به صمیمیت رسیده بودید، حسادت‌ها را به کناری نهاده بودید و هیأت دویار صمیمی را داشتید، دویاری که دروازهٔ دل‌شان را به روی محبت و مودت گشوده بودند... اما اینک جای «بهروزه» خالی است... ترا که می‌نگرم به یاد او می‌افتم... بی آن که شما دونفر، کمترین شباهتی از نظر ظاهر باهم داشته باشید.

- شاهها، خودتان را رنجه مدارید، گذشت زمان، بهترین درمان است، امشب‌ی را که در آنیم غنیمت بشمریم، این شرط عقل است... خردمی گوید باید صبور بود، باید خون سرد بود، باید غم را از دل تاراندوبه چاره‌اندیشید... اما حتی چاره‌اندیشی نیز موقعی دارد.

- می‌دانم حرف‌هایت ریشه‌یی منطقی دارد، اما چکنم؟ مرا از یاد «بهروزه» پرهیزی نیست... همهٔ لحظات زندگیم از وجود او انباشته شده است.

حالات «شاه اسماعیل» ، موجب می شد حسادت با قدرت هر چه تمامتر ، بار دیگر در دل «تاجلی خانم» لانه گیرد ، ولی اوسعی داشت به حسادتش میدان ندهد ، آنرا نمایاند ، اومی کوشید تا به گونه یی ، خاطره های «بهروزه خانم» را از یاد شاه ببرد . اولحظات شیرینی را که با «شاه اسماعیل» گذرانده بود ، يك به يك برای شاه باز گفت تا شاید به این حيله بتواند اندکی ، شاه را از خاطرات غم زایش دوری دهد .

پس از آن که سفره را برچیدند ، باز هم «تاجلی خانم» شیرین زبانی ها کرد ، باز هم از هر دری سخن راند و به «شاه اسماعیل» یاد آورد که :

- يك شکست ، نباید مردی را چنین از پای در اندازد ، شاه باید در اندیشه جبران این شکست باشند ، باید خود را مهیای جنگی دیگر کنند و پوزة دشمن را به خاک ساینند .

شاه چنان حرف هایی را می شنید ، بی آن که چندان توجهی به آنها داشته باشد .

پاسی که از شب گذشت ، بستری شاهانه گسترده ، «تاجلی خانم» شاه را به بستر فراخواند :

- اینک وقت آسودن است ... از صبح تا کنون ، خود را رنجه داشته یید ، بهتر است اندکی بیاسایید تا مگر خواب ، پریشانی خاطر تان را تسکینی دهد .

«شاه اسماعیل» بی آن که کلامی بر لب آورد ، به سوی بستر رفت ، ملحفه ابریشمین را کنار زد ، روی بستر خفت و بعد ملحفه را

روی سینه‌اش کشید ، «تاجلی» پس از لحظه‌یی چند به او پیوست ؛ کنار مردش آرامید.

خواب باچشمان «شاه اسماعیل» سرجنگ داشت ، می‌آمد و می‌رفت ، افکار پریشان دست از سرش بر نمی‌داشتند ، گاه او به یاد روزها و لحظاتی می‌افتاد که با «بهروزه خانم» گذرانده بود ، و گاه به یاد جنگ می‌افتاد و اسارت همسرش ... در چنین لحظه‌یی این پرسش برایش مطرح می‌شد :

- راستی اکنون «بهروزه» چه می‌کند؟ .. آیا «سلطان سلیم» او را به بر گرفته است؟ آیا او را به سردارانش هدیه کرده است تا از وجودش نهایت بهره را ببرند؟ .. ای خدا ، من چه تیره بختم که اینجایم و همسرم در اسارت دشمن به سر می‌برد ... من چه تیره بختم که باید روزهایم را در غصه دوری از «بهروزه خانم» به سر آورم و شب‌ها را از بیم این که او را در آغوش گرفته‌اند بر خود بلرزم و تا صبح بیدار بمانم !

«تاجلی» ، مدتی در بستر ، خاموش انتظار کشید ؛ انتظار شنیدن کلامی محبت‌آمیز از «شاه اسماعیل» ، و انتظار دیدن نوازشی از او ؛ اما چون انتظارش به طول انجامید ، سرش را به گوش شاه نزدیک ساخت و گفت :

- شاهها ، وقت از دست مده ... این فرصت را غنیمت بدان . «شاه اسماعیل» که در آن لحظات ، در عالم خیال با «بهروزه خانم» صحبت می‌داشت ، در یک لحظه دچار این توهم شد که «بهروزه خانم» در کنار او است ، به همین سبب ، با سرعت نیم خیز شد و رویش را

به سوی «تاجلی خانم» گردانید ، بازویش را گرفت و گفت :

- «بهروزه»... تو اینجایی؟! .. کنار منی.؟!!

دردی سراپای «تاجلی» را در خود گرفت ، دردی که اشک به چشمانش آورد ، «تاجلی» گفت :

- شاهها ، من «تاجلی» ام ... اندکی ملایمت به خرج دهید... بازویم را نفشارید ... هنوز مجروح است.

این گفته «شاه اسماعیل» را به خود آورد ، اودست همسرش را رها کرد ، بار دیگر بر جایش خفت و دیده بر سقف خیمه دوخت و تن به افکار درهم و برهمش سپرد.

«تاجلی» به آرامی پشت به شاه کرد و گریه اش را سرداد ، او درست گفته بود ، شاه بازوی مجروح او را فشرده بود ، ولی آنچه او را به گریستن واداشته بود ، از مسأله یی دیگر ریشه می گرفت ، در آن زمان ، «تاجلی» احساس می کرد که عشق «شاه اسماعیل» به «بهروزه خانم» بر عشق شاه به او می چربد و همین هم ، اشک به چشمانش آورده بود . «تاجلی» به آرامی می گریست ، اگر «شاه اسماعیل» اندکی به او توجه می کرد ، بادیدن شانتهای لرزان زن جوان و زیبا ، پی می برد که او داردمی گرید ؛ گریه یی بی صدا.

اشک ، پیایی از چنگ مژگان بلند «تاجلی» می رمیدند ، به روی گونه اش جاری می شدند و بعد بر نازبالشی که سرزن را روی خود جای داده بوده می ریختند ... «تاجلی» آن قدر به گریه بی صدایش ادامه داد تا خواب او را در ربود .

نزدیکی های صبح ، «تاجلی» چشم از خواب گشود ، چشمانش از گریه مداوم شب پیشین ملتهب و متورم بود . او نظری به اطرافش انداخت ، سپیده دمیده بود و خیمه ، داشت رنگ روشنایی به خود می دید . «تاجلی» در جایش نیم خیز شد ، به بستر نگریست ؛ بستری که هنوز یادگار سنگینی تن «شاه اسماعیل» را در خود داشت ، اما از خود شاه خبری نبود . «تاجلی» از جایش برخاست ، با پنجه دستش ، موهای افشانش را شانه کرد ، از خیمه بیرون آمد و نظری به اطراف انداخت ، نگهبانان در حوالی خیمه بودند ، «تاجلی» مجدداً به خیمه بازگشت ، چارقدی به سرش بست ، موهایش را پنهان داشت و از خیمه دیگر بار بیرون آمد... چند گامی پیش رفت و از نگهبانی پرسید :

- شاه را ندیده بید؟

نگهبان یکی از دستانش را سایبان چشمانش قرار داد و در حالی که به دور دست ها اشاره می کرد ، پاسخ داد :

- هنوز هوا گرگ و میش بود که مرشد کامل به آن سو رفتند . «تاجلی» منتظر نماند تا حرفی دیگر بشنود ، پاتند کرد و شتابان به سوئی رفت که نگهبان اشاره کرده بود . «تاجلی» اندیشناک پیش می رفت ، او نمی دانست چه روشی را باید در پیش گیرد تا «شاه اسماعیل» را از غم به در آورد . او همه هنرهایش را به کار گرفته بود ، بی آن که نتیجه مطلوب عایدش شود .

بالاخره «تاجلی» ، «شاه اسماعیل» را یافت ؛ در گوشه یی بر زمین نشسته ، زانوان در بغل گرفته ، بی اعتنا به اطراف و سرگرم افکار درهم و برهم خویش . شاه داشت با خود سخن می گفت ...

«تاجلی» به آهستگی به او نزدیک شد و با گوش خود شنید که شاه می گفت :

- خدایا ... بد آتشی به جانم زده‌یی ... ناموسم را به خطر افکنده‌یی ، رسوایم کرده‌یی ... بعد از این ، دربارۀ من چه‌ها که نخواهند گفت و چه‌ها که نخواهند نوشت!

«تاجلی» به آرامی سر برشانه شوهرش گذاشت ، غم «شاه اسماعیل» به او هم سرایت کرده بود ؛ غمی که به قالب اشک‌های سوزان فرورفت و چشمان زن زیبارا انباشت.

«شاه اسماعیل» پس از احساس کردن سنگینی سر «تاجلی» برشانه‌اش ، متوجه شد که او تنها نبوده‌است ، بلکه هنگام راز و نیاز با خدایش ، شخصی دیگر هم حضور داشته‌است ؛ از این روسرش را برگرداند ، «تاجلی» را دید که اشک به چشم داشت ؛ در آن اشک‌ها ، يك دنیا صمیمیت را یافت ، دست نوازشی بر سر «تاجلی» کشید و گفت :

- ترا چه می‌شود «تاجلی» ؟ .. برای من دل می‌سوزانی ؟
- برای تان اشک می‌ریزم ... از شب پیشین تا به حال ، کارم گریستن است ... اگر می‌دانستم حضور من هم ، شادی را برای تان به ارمغان نمی‌آورد ، هیچ‌گاه خود را از اسارت دشمن نمی‌رهانیدم .
«شاه اسماعیل» انگشتش را به علامت سکوت بر لبان «تاجلی» قرارداد و گفت :

- هرگز چنین چیزی مگو... هرگز چنین چیزی را آرزو مکن...
توهم پاره‌یی از قلب منی ... اما اگر من در اندوهم ، به خاطر این

است که ناموسم را در چنگ دشمن می‌یابم و مرا چاره‌یی نیست ...
اصلاً مرا گوش شنوایی نمانده است تا اندرزهای مشفقانه را بپذیریم ...
من به این ساعات وابسته شده‌ام ... ساعاتی که با خدایم سخن می‌دارم
و با همسر در بندم .

«شاه اسماعیل» برای لحظه‌یی چند مکث کرد، سپس ادامه داد:
- مرا ببخش «تاجلی» ... این حالاتم را به دل مگیر ... این
حالات به اختیارم نیست ... برخیز، به خیمه‌مان باز گردیم ... برخیز
برویم ... چرا که روزی دیگر رسیده است و باید منتظر بود و دید این
روز را چه بازی‌هایی در سراست.

«تاجلی» بی آن که کلامی برب آورد، از جایش برخاست
و آن دو، رنج‌دیده و دل‌آزرده به سوی خیمه‌شان راهی شوند.

بازگشت

سرانجام ینی چری ها ، با مخالفت های شان موجب شدند تا «سلطان سلیم» از نقشه های جنگیش چشم فروپوشد و به بازگشت سپاه ، به کشور عثمانی رضایت دهد. اما این بازگشت به سادگی انجام نگرفت ؛ چراکه «شاه اسماعیل» تاجایی که توانسته بود آذوقه موجود در شهرها و روستاهایی را که در مسیر سپاه عثمانی قرار داشتند به آتش کشیده بود یعنی در واقع سیاستی در پیش گرفته بود که عثمانی ها در طول راه شان ، به خوراک مورد نیاز شان دست نیابند و خود و اسبان شان ، احیاناً از گرسنگی جان بسپارند.

«سلطان سلیم» از سیاستی که «شاه اسماعیل» به کار برده بود اطلاع داشت ، اومی دانست اگر از مسیر خوی به کشورش باز گردد ، قطعاً کمبود آذوقه برای سپاهش مسأله ساز خواهد شد ، به همین جهت

راه مرند را برای بازگشت برگزید، زیرا در این مسیر می‌توانست به آذوقه بیشتری دست یابد.

اما این بازگشت، چندان به سادگی انجام نپذیرفت، سپاه عثمانی در این مسیر هم، تلفاتی داد، به ویژه هنگامی که این سپاه می‌خواست از رود ارس عبور کند.

به گونه‌یی که در تواریخ آمده است، بر اثر طغیان رود ارس، بیش از دوهزار سپاهی عثمانی، طعمهٔ امواج شدند و بسیاری از تجهیزات و ادوات جنگی عثمانی‌ها به کام آب رفت و ضایع شد. سپاهیان عثمانی برای عبور از رود ارس از مشک‌های پرباد استفاده کردند، بدین معنی که مشک‌ها را در روی آب قرار دادند و شناکنان خود را به آن سوی رود رساندند، آنان برای حمل تجهیزات از چوب‌هایی استفاده کردند که آن‌ها را به هم پیوند داده بودند تا ظرفیت حمل بارشان افزون‌تر گردد؛ با این وجود، چنان که آمد، طغیان رود ارس، تلفات فزون از شماری به سپاه عثمانی‌ها وارد آورد. سپاه عثمانی‌ها تا از تبریز به اماسیه برسند، چندین قلعه و شهر را به تصرف درآوردند، این قلعه‌ها و شهرها را چنان به آسانی متصرف شدند که از نظر تاریخی، بس شگفت می‌نماید؛ زیرا ینی‌چری‌ها، کمتر با مقاومتی نظرگیر مواجه شدند و این امر تسهیل بسیار در کار شهرگیری‌شان ایجاد کرده بود.

هنوز چند روزی از اقامت «سلطان سلیم» در اماسیه نگذشته بود که برایش خبر آوردند، هیأتی چهارنفره از سوی «شاه اسماعیل» به ملاقاتش آمده‌اند.

«شاه اسماعیل» بالاخره پس از مدت‌ها کلنجار رفتن با فرمان
دل و فرمان عقل ، بر آن شده بود که سفیرانی نزد سلطان عثمانی
اعزام دارد ؛ سفیرانی که هدایایی برای «سلطان سلیم» ببرند و
در ضمن ، درخواست شاه ایران را به او تسلیم دارند.

ریاست هیأت با «میرنورالدین عبدالوهاب» بود. سایر اعضای
هیأت عبارت بودند از «قاضی اسحق» ، «حمزه خلیفه» و «ملا
شکرالله مغانی» .

«سلطان سلیم» سفیران ایرانی را به حضور پذیرفت و از آنان

پرسید :

- شاه اسماعیل چه مکان و چه زمانی را برای جنگ آینده

در نظر گرفته است ؟

«میرنورالدین» پاسخ داد :

- شاه ایران را خیال جنگ در سر نیست... او هدایایی برای

شما فرستاده است... قصد او از ارسال این هدایا، پایان دادن به

خصومت‌ها و کینه‌ها است و فراهم آوردن امکان تجلی برای محبت‌ها

و مودت‌ها .

- ما راهی را برگزیده‌ایم و باید آن را تا آخر پیماییم ...

منطقی نیست کاری را آغاز کردن و پیش از به دست آوردن نتیجه‌نهایی

آن را رها ساختن .

- فرمایش سلطان عین واقعیت است ، اما منطبق درباره جنگ

و دشمنی چنین حکم نمی‌کند، هرگاه آدمی راه را بر دشمنی دردل

خود بر بندد، کاری بخردانه کرده است.

«سلطان سلیم» خندید:

- شاه ایران موعظه گران را خدمت ما فرستاده است یا
سفیران را؟

«میر نورالدین» دیگر بار جواب داد:

- سفیران را... اما اگر من سخنی به لب آوردم و ابراز
عقیده‌ی کردم بدان خاطر بوده است که سخنان سلطان را
پاسخی باشد.

سلطان عثمانی، اندکی «میر نورالدین» و همراهانش را نگریست
و بعد گفت:

- بهتر است به جای این گونه پرگوئی‌ها، هدایا را به نظرمان
برسانید.

«میر نورالدین» و دیگر اعضای آن هیأت، هدایایی را که
«شاه اسماعیل» برای «سلطان سلیم» فرستاده بود، يك يك به او نشان
دادند؛ هدایا، جملگی ارزنده بودند و چشمگیر... ده‌ها صنعتگر
هنرمند ایرانی، ماه‌ها تلاش کرده بودند تا پارچه‌هایی بدان زیبایی
و خوش نقش و نگاری بیافند، یا قالی‌هایی چنان خوش طرح ارائه
کنند... چشمان سلطان عثمانی از دیدن آن پارچه‌ها و قالی‌ها، برقی
زد، اندیشه‌ی بی به مغزش خطور کرد:

- ما را از این جنگ، بس غنیمت‌ها رسیده است، «شاه
اسماعیل» تصور می‌کند که ما فقط بر خاک ایران دست یافته‌ایم،
در حالی که غنیمت اصلی ما هنرمندانی است که من به اسارت

گرفته‌ام،^۱ هنرمندانی که به دستور من بالاجبار راهی کشور عثمانی می‌شوند؛ به راستی که قالی بافان، نساجان، زرگران و به‌طور کلی صنعتگران ایرانی، غیر قابل رقابتند... من ایشان را بر آن خواهم داشت که به صنعتگران ترک آموزش دهند؛ از آنان نیز هنرمندانی بسازند برخوردار از مهارتی هم‌پایه خودشان... هنرمندانی که من به اسارت گرفته‌ام، بسی ارزنده‌اند.

«شاه اسماعیل» با فرستادن هدیه برای «سلطان سلیم» در واقع غرور و عزت نفس خود را زیر پا گذاشته و نادیده انگاشته بود، زیرا او با این کارش، عملاً نشان داده بود که حریف سلطان عثمانی نیست و ناچار است با توسل جستن به چنین روش‌هایی، مهر و محبت «سلطان سلیم» را به سوی خود جلب کند.

سلطان عثمانی، پس از آن که همه هدیه‌ها را به دقت مورد بررسی قرار داد، گفت:

- معمولاً رهبران ممالک دوست، برای فاتحان هدیه می‌فرستند، اما این بار وضع دیگر گونه شده است؛ دشمن با این کارش دارد به فاتح تبریک می‌گوید و این از عجایب روزگار است! ... راستش را بخواهید مرا به این گونه ابراز دوستی‌ها اعتمادی نیست، چرا که معمولاً این گونه ابراز دوستی‌ها، نقابی هستند بر نیرنگ‌ها و حيله‌ها.

۱- تاریخ نگاران در مورد تعداد صنعتگرانی که به اسارت عثمانی‌ها درآمده بودند اتفاق قول ندارند، برخی تعداد صنعتگران را کمتر از پنجاه تن دانسته‌اند و برخی بیش از هزارتن.

«میرنورالدین» گفت :

- سلطان مطمئن باشند هیچ نیرنگی در کار نیست . «شاه اسماعیل» این هدایا را صمیمانه خدمت‌تان تقدیم داشته است ... البته او درخواستی هم از حضور سلطان دارد .

«سلطان سلیم» نگاهی دقیق به «میرنورالدین» انداخت :

- حدس می‌زدم که ارسال این هدایا ، تنها از سر صمیمیت نیست ... تنها برای جلب دوستی نیست . خوب بگو درخواست «شاه اسماعیل» چیست ؟

«میرنورالدین» پاسخ داد :

«شاه اسماعیل» از حضورتان تقاضا دارد ، ترتیب آزادی «بهروزه خانم» را فراهم آورید .

«سلطان سلیم» انتظار شنیدن چنین تقاضایی را نداشت ، از این رو ، لحظه‌یی چند به سکوت گذراند و بعد قهقهه‌اش را سرداد :
- چه تقاضای نابجایی ! ... من چگونه می‌توانم يك زن شوهر دار را آزاد کنم ؟ ... اختیار چنین زنی با شوهر او است نه با من .

«میرنورالدین» با شگفتی گفت :

- ولی «بهروزه خانم» همسر «شاه اسماعیل» است؟! او در اسارت شما به سر می‌برد.

بار دیگر سلطان عثمانی خندید :

- يك زمانی همسر «شاه اسماعیل» بود... اما اینك او در

عقد مردی دیگر است... من او را به شوهر داده‌ام !

- کدام مذهب حکم می‌کند که زن شوهر داری را دوباره به عقد درآورند؟ به عقد مردی بیگانه... چنین امری با اسلام منافات دارد.

«سلطان سلیم» برآشفت:

- منطق من چنین حکمی را جایز دانسته است و به همین جهت من چنین کرده‌ام... من شنیده‌ام که «شاه اسماعیل» بسیاری از زنان و دختران مسلمان را در آغوش قزلباشان افکنده است، به همین سبب، من نیز «بهروزه خانم» را به‌خانه شوهر فرستادم تا شاه ایران بداند، هرکاری نتیجه‌ی درپی دارد.

پس از این گفته، «سلطان سلیم» اصول مهمان نوازی رازیرپا نهاد و دستور داد تا سفیران را محبوس ساختند. آن گاه یکی از منشیانش را مکلف کرد تا نامه‌ی برای «شاه اسماعیل» بنویسد و در آن به ازدواج مجدد «بهروزه خانم» اشاره کند.

«سلطان سلیم» پس از صدور این دستورات نزد خود اندیشید:

- اگر «بهروزه خانم» را شوهر دهم، «شاه اسماعیل» نابود خواهد شد... من با چنین کاری از هر حیث روانش را پریشان خواهم کرد... اما چه کسی شایستگی ازدواج با «بهروزه خانم» را دارد؟... مسلماً من از همه شایسته‌ترم!

هنگامی که سلطان عثمانی به چنین اندیشه‌ی رسید، گفته

«بهروزه خانم» را به یاد آورد:

«بهروزه» به او گفته بود که اگر قرار باشد به روی مردی

آغوش بگشاید، قطعاً آن مرد «سلطان سلیم» نخواهد بود. «بهروزه»

به او گفته بود که حتی او حاضر است ، در صورت اجبار جسمش را در اختیار پست‌ترین و فرومایه‌ترین مردان عثمانی قرار دهد، اما به هیچ وجه نخواهد گذاشت ، «سلطان سلیم» از او کمترین تمتعی برگیرد .

«سلطان سلیم» اندیشه‌اش را پی گرفت .

- اگر من با «بهروزه» ازدواج کنم ، کوس رسوایی مرا بر سر هر کوی و برزن خواهند نواخت ، پس چه بهتر که او را به شخصی دیگر شوهردهم ، تا هم بدنامی سراغی از من نگیرد و هم من بتوانم انتقامم را به طور کامل از «شاه اسماعیل» بستانم ... «بهروزه» ... خودت را برای عروس شدن آماده کن ... من چنان رندانه ترا عروس خواهم ساخت که هیچ کس را یارای آن نباشد ایرادی چه شرعی و چه غیر شرعی بر من وارد آورد.

باده‌گساری های «شاه اسماعیل»

پیش از جنگ «چالدران» که گاه «شاه اسماعیل»، به شرابخواری می‌پرداخت، اما پس از این جنگ و به ویژه بعد از آن که خبریافت «بهروزه خانم» را شوهر داده‌اند؛ کاملاً عنان عقل از دستش به درشد، اگر تا آن زمان که گاه به جنگ می‌اندیشید و به انتقام، پس از اطلاع یافتن، از به خانه شوهر رفتن همسر مورد علاقه‌اش، چنان نومیدی به خود راه داد، و چنان به دام اعتیاد افتاد که نمونه‌اش را کمتر می‌توان در تاریخ سراغ گرفت.

تاریخ ایران، شاهان مست و شرابخواره، بسیار به خود دیده است، ولی به تحقیق می‌توان شاهان صفویه را، شرابخوارترین شاهان ایران به شمار آورد، زیرا به غیر از دو تن - «شاه طهماسب» و «شاه سلطانه‌حسین» - جمله شاهان سلسله صفویه، شرابخواره

بوده‌اند. اگر «شاه طهماسب» صاحب اراده‌یی بود و توانست دست به کارهایی بزند که انعکاس‌شان در تاریخ شرم‌آور نباشند؛ «شاه سلطان‌حسین» فاقد هرگونه اراده‌یی بود، او بی‌ارادگی معتادان را به ارث برده بود^۱ و به جای شرابخواره شدن، زن‌باره شده بود.

به راستی که شاهان صفوی تخم شراب بوده‌اند و شوربختانه همین اعتیاد به شراب موجب می‌شد که آنان دست به کارهای غیر-انسانی بزنند. هرچند اندکی از موضوع کتاب دوری گرفتن است، مع‌الوصف بی‌مناسبت نمی‌دانم، یکی دو مورد از شرابخواری جانشینان «شاه اسماعیل» را برایتان در این جا بیاورم:

پس از «شاه طهماسب» شاهان صفوی به تدریج، به فساد کامل گراییدند، به گونه‌یی که در زمان «شاه عباس» دوم فساد به بالاترین مدارش رسید و این وضع ادامه داشت تا پایان دوره حکومت این سلسله.

در تاریخ ایران، به کرات دیده شده است که سلسله‌یی باهمت و پایداری مبارز یا ازجان‌گذشته‌یی، روی کارآمده است: این سلسله‌ها تا زمانی ادامه داشته‌اند که ارکان حکومتی فساد را گردن نهاده‌اند. همواره چنین بوده است، با فرارسیدن فساد، کارها به ادبار کشیده است و حکومت‌ها به زوال.

۱ - برای اطلاع بیشتر از شرح حال این شاه رجوع کنید به کتابهای

«خواجده‌های تاریخ» و «شاهان سربریده در تاریخ ایران» به همین قلم.

شاه عباس دوم، زندگیش به باده‌نوشی می‌گذشت و آدم‌سوزی. این شاه يك بار برای زنی از زنان حرم، پیغام فرستاد که خود را آماده پذیرایی کند. زن بهانه آورد که به عللی معذور است و همان بهتر که شاه، آن شب را با زنی دیگر به روز آورد.

شاه صفوی را، بر این عذراعتمادی نبود. او حال و حوصله ناصرالدین شاه قاجار را - که سال‌های سال، پس از او بر تخت تکیه زد - نداشت. شاه قاجار در موردی مشابه، به زن عذر دار پیغام داده بود که (آب انار، اشکالی ندارد و... شیرخون می‌خورد وقت شکار)!! یعنی با این گونه کلمات شاعرانه به طرف فهماند که بهانه پذیرفته نیست و زن باید خود را برای میزبانی! مهیا کند. شاه عباس دوم را، نه به این گونه عذرها اعتنایی بود و نه ذوقی شاعرانه داشت و نه حوصله‌یی برای گوشه‌یی نشستن و شعر به هم بافتن، به همین جهت دستور معاینه زن را صادر کرد و هنگامی که متوجه دروغ زن شد، فرمان داد او را در بخاری انداختند، با هیزم دورش را گرفتند و سوزاندند.

شاردن معتقد است: زنان شاه عباس دوم، هیچ تمایلی به پذیرایی از شاه نداشتند، اول به این خاطر که تاب مستی‌های او را نمی‌آوردند و دیگر از ترس مادر شدن، چرا که به کرات دیده بودند، هر زنی که در حرم سرامادر می‌شود، اگر فرزندش پسر باشد، باید پس از مدتی - در ماتم بنشیند، زیرا فرزند را، رشد نیافته، می‌کشتند تا مبادا بزرگ شود و به فکر جانشینی بیافتد و برای شاه خطری به بار آورد. پدر همیشه مست راهم، نباید عاطفه‌یی، بیش از این باشد. یکی

از کارهای جلادان در این زمان، کشتن فرزندان شاه بوده است یا میل به چشم آنان کشیدن و نابینا ساختن شان .

جملی کارری در سفرنامه اش نوشته است: [شاه عباس دوم] روزی فرمان داد سه تن از زن های حرم را در آتش بیفکنند. جرم این سه زن، این بود که شاه به آنان شراب تعارف کرده و آنان از خوردن امتناع نموده بودند .^۱

تاورینه و دیگر سفرنامه نویسان، در کتاب های شان، مطالبی دارند در باره آدم سوزی این شاه که نقل یکایک شان، از حوصله این مختصر بیرون است و موجب بدر از کشیدن سخن... از این رو، تنها به بازسازی ماجرای پرداخته می شود که تاورینه، آن را شاهد بوده است:

در اندرون، مسایلی می گذشت، ابتدا شوخی گونه، ولی پس از مدتی، تبدیل به فریادهای خشم آگین و مستانه شد. دیری نگذشت که شاه عباس دوم در اندرون را گشود و بیرون آمد؛ هبیتی خوف بار داشت و هیأتی ناهنجار. نگاهش جستجوگر بود. چیزی را می جوید یا کسی را. خواجه یی کنار دیوار، دست به سینه، ایستاده بود؛ آماده دریافت دستور برای انجام خدمت .

نگاه شاه به او متوجه شد، فرایش خواند:

- خواجه باشی... بیا این نکبتی را ببر.

۱- سفرنامه کارری، «جملی کارری»، ترجمه دکتر «عباس نخجوانی» و

«عبدالعلی کارنک»، ص ۱۶۱؛ و نیز پشت پرده های حرم سرا، «حسن آزاد»،

لبان شاه از خشم می لرزید و لحنش نیز. خواجه باشی پیش دوید، به اندرون رفت، دست زن آشفته موی و نالان را که بر زمین افتاده بود، در دست گرفت، یاریش داد تا به پاخیزد، آن گاه از اندرون خارجش کرد. دردالان، چشم شاه، به زن افتاد، خشمش دیگر بار جوشید و فریادش از دهانش بیرون زد؛ دستورش را تکمیل کرد:

- این زن را، از جلوی چشمانم دور کن ... با خود ببر، به جهنم، یا به هر جا که دلت می‌خواهد... اما نه! ... ببر و در آتش بسوزان این نکبتی را.

وظیفه خواجه باشی، مشخص بود و معلوم. او می‌بایست زن را با خود می‌برد، تنوری می‌افروخت و بعد سنگدلانه زن را در آتش می‌انداخت.

زن نومید، دست در دست خواجه باشی داشت و به سوی مرگ گام می‌گذاشت، در بین راه زن را تدبیری به خاطر رسید. از خواجه باشی پرسید:

- شاه را در چه حال دیدی؟

خواجه باشی پاسخ داد:

- مست و لایعقل... مثل همیشه.

وزن، دیگر بار سؤال کرد:

- میزان علاقه شاه را به من می‌دانی؟

خواجه باشی با حرکت سر، جواب مثبت داد، زن حرفش را

پی گرفت:

- و نیز می‌دانی که شاه در عالم مستی دستورهایی می‌دهد و

در عالم هوشیاری دستورهایی دیگر؟... دستوراتی متناقض بادستور-
های مستانه اش.

پاسخ خواجه باشی ، باز هم مثبت بود، زن گفت :
- اگر میزان علاقه شاه را به من بسنجی ، دست نگاه خواهی داشت ،
زیرا هیچ بعید نیست ، فردا شاه پشیمان شود و توازن نظرش بیفتی
و گرفتار غضبش گردی .

خواجه باشی در فکر فرو رفت :

- اگر هم به فرمانش گردن نهم دچار خشمش می شوم ...
می گویی چکنم ؟
زن پیشنهاد کرد :

- امشب را دست نگه دار... اگر روز دیگر شاه را ، هوش به جا
بود و از این ماجرا پرسید ، بگو کار سوزاندن مرا به فردا موکول
کرده یی .

خواجه باشی ، این تدبیر را پسندید ، زن را به خانه خود برد
و گرامیش داشت تا روز دیگر .

فردا ، صبح زود ، شاه عباس دوم ، خواجه باشی را احضار
کرد ، از چند و چون ماجرا پرسید و از چگونه به انجام رسیدن
فرمانش .

خواجه باشی کرنشی کرد و با فروتنی هر چه تمامتر گفت :

- شب بود و دیر گاه ... که شاه احضارم فرمودند ، به همین
جهت ، مجازات بانورا به امروز موکول کرده ام .
از این خبر ، شاه عباس دوم خرسند شد ؛ او از ته دل راضی

نبود ، همسر مورد علاقه‌اش به آتش سوخته شود ، او پیش خود اندیشید ، همین ترس از مرگ ، او را بس ؛ به همین سبب ، زن را بخشود اما خواجه باشی ، بخشش پذیر نبود ، او فرمان ملوکانه را بلا اجرا گذارده بود و می‌بایست تنبیه شود تا دیگران عبرت گیرند . نتیجه آن که خواجه باشی را به جای زن خاطی ، در کوره انداخته و سوختند .

* * *

کوره آدم‌سوزی شاه عباس دوم ، همواره برافروخته بود ، تا این که فرزندش شاه صفی دوم جای پدر را گرفت و جنایات او را ادامه داد . شاه صفی ، نامش را نمی‌پسندید ، از این رو ، نامی جدید برای خود برگزید و سال‌های آخر عمرش را با بنام شاه سلیمان حکومت کرد . معلوم نیست شاه سلیمان چگونه از جنایات متعدد دربار صفویه جان به سلامت به در برده است . این احتمال وجود دارد که شاهان صفوی ، برای نگاهداشتن تاج و تخت در خانواده خود ، یکی دو تن از فرزندان شان را به دست جلاد نمی‌سپردند و آنان را در حرمسراها ، نگاه می‌داشتند ، تا هم اوقات به بطالت بگذرانند ، هم چندان سر از مهمام مملکتی در نیاورند و هم قدرتی در اختیارشان قرار نگیرد تا بابتوسل به آن ، خطر ایجاد کنند . این رسم از زمان شاه عباس اول ، در سلسله صفویه معمول شده بود ، رسم زنباره و فاسدبار آوردن شاهزادگان و بی اطلاع نگاهداشتن شان از رموز سیاست و

مملکتداری.

شاه سلیمان تخم شراب بود، قساوت و کشتار را از پدر آموخته بود. نوشته اند: این شاه در باده نوشی، به قدری راه افراط را می پویید، که نمی توانست، حتی يك دم، بی شراب بگذراند، و او را قدرت آن نبود که خود جام به لب برد؛ هر بامداد، ساقیان در بارگاهش حاضر می شدند، چند جام پیایی به او می نوشانیدند تا نیرو و توان به دست آورد و قادر به حرکت گردد. نوشانوش هر روزه بادمیدن آفتاب، آغاز می شد و در تمام مدت بیداری شاه سلیمان ادامه می یافت.

هر چند گاه، بزرگان مملکتی و سیاستمداران به حضورش می آمدند، از آنچه که در ایران می گذشت، برایش می گفتند، اما پیش از آن که شاه سلیمان بتواند تصمیمی بگیرد یا دستوری دهد، خوابی مستانه، در وجودش جاری می شد و درباریان خود به جای او تصمیم های گرفتند و کارهای کردند، درباریان چنان خود مختار شده بودند که نمونه اش را، در تاریخ ایران، نمی توان سراغ گرفت. شاه سلیمان، حتی هنگام گردش در شهر - که ندرتاً اتفاق می افتاد - نیز دست از شراب خواری بر نمی داشت. همه جا، ساقیان همراهش بودند و به او باده می دادند تا توان حرکت کردن، به دست آورد و نیروی سخن گفتن^۱.

* * *

بہتر است باز گردیم بہ اصل موضوع کتاب.

«شاه اسماعیل» کہ در برابر شدیدترین دشواری‌ها، مردانہ قد برمی‌برافراشت و برای از بین بردن شان بہ پای می‌خاست، بہ تدریج چنان زبون شد کہ در برابر مختصر مشکلی، خود را می‌باخت، بہ جای حل آن مشکل، خود را بہ اندوہ سرگرم می‌داشت. اوروزہا را با شراب بہ شب می‌رسانید و شب‌ہا را با شراب بہ روز، در بزم‌های «شاه اسماعیل» از شادی خبری نبود، شاه ایران ہموارہ بہ ماتم می‌نشست؛ بہ ماتم از دست دادن ہمسرش «بہروزہ خانم».

ہر روز، بارہادر کاسہ زرین سر «شیک خان» شراب می‌ریخت و می‌آشامید و در عالم خیال، با «بہروزہ» سخن می‌داشت. گاہ اورا بہ باد ملامت می‌گرفت کہ چرا پایہ میدان نبرد گذاشته است و گاہ خود را مورد نکوہش قرار می‌داد کہ چرا در میدان نبرد، ہمسرانہ را بہ امان خدا رہا کردہ و پایہ گریز نہادہ است.

شاه حالتی جنون آمیز یافتہ بود، دائماً «بہروزہ» را مورد خطاب

قرار می‌داد و با او صحبت می‌داشت :

- «بہروزہ»، کاشکی پیش از جنگ، ہر دو پایت می‌شکست،

بہ میدان نبرد نمی‌آمدی تا چنین روزہای ناگواری را ہدیہ من کنی...
ترا بہ جنگ چکار؟.. زنان ایرانی شیر دلند، اما حتی شیر را ہم می‌شود صید کرد... ہنگامی کہ دست و پای شیر را زنجیر کردند، از یک مورچہ ہم بی‌آزارتر می‌شود، شیر در زنجیر، موجود ناتوانی است کہ ہمہ گونه بلایی را می‌توان بر سر او آورد... شاید تو خود می‌خواستی از من دوری گزینی؛ شاید قدرت من، موجبی بود برای عاشق بودنت،

وباشکست من ، این موجب عاشقانه از بین رفته است ! شاید تواز آن جمله کسانی هستی که زور را عاشقند... تو اگر کنار من می ماندی ، مرا توان آن بود که دیگر بار به پاخیزم و به جنگ بپردازم و پیروزی را چون ارمغانی به پایت ریزم... اما تو تنهایم گذاشتی ، به آغوش دشمن پناه بردی. هنوز نمی دانم که شوهرت کیست ... اما این را می دانم که زنان در برابر شوهران خود ناچار به تمکین اند... اگر هم تو نخواهی به روی شوهرت آغوش بگشایی... او تو را در یک سینی زرین قرار خواهد داد و سینی را آن قدر خواهد چرخاند تا گیج و مدهوش شوی ، آن گاه او به جانت خواهد افتاد و هر بلایی را که دلش خواست بر سرت در خواهد آورد ، چند بار که او چنین کرد ، تو خود تن به قضا خواهی داد ، تو خود او را پذیرا خواهی شد.

عثمانی ها در طول تاریخ به انجام چنین کارهای جنون آمیزی آوازه یافته اند ، آنان حتی بدترین کارها را در مورد زنان اسیر به انجام می رسانند ، مگر کاری زشت تر از این وجود دارد که زنان مسلمان شوهر دار را به خانه شوهر جدید بفرستند؟

«بهروزه» ، «سلطان سلیم» در میدان نبرد مرا شکست نداده است ، شکست واقعی وقتی به من وارد آورد که شنیدم ترا به شوهر داده اند. هر گاه که پیرامونم می نگرم ، تو به نظر من می آیی... اما افسوس من به جاهایی می نگرم که از وجود تو خالی است ، یاد تو پیوسته با من است ، ترا به یاد می آورم که چه محبت ها و عشق ها به من داشتی ، ترا به یاد می آورم که به همه کاری دست می زدی تا رضایت مرا جلب کنی... اما اکنون در زندگی من ، خاطرات جای ترا گرفته اند.

باور کن «بهروزه» جان، وقتی که می‌اندیشم: مردی غریبه دارد به آغوش می‌کشد دچار جنون می‌شوم... مردی که شاید در جنگ «چالدران» حضور داشته است، مردی که تو برایش، به جای زن بودن، به جای عشق بودن، حکم يك غنیمت را داری... او مسلماً آن چنان عاشقانه که من در تو می‌نگریستم تو را نمی‌نگرد.

«بهروزه» جان، من عظم را از دست داده‌ام، دیگر تو در زندگیم وجود نداری تاروهای تلخم را به شیرینی بکشانی... این شراب است که مونس شده است، شراب و خاطرات تو... من هر روزه آن قدر می‌آشامم تا خواب در وجودم جاری شود و چون چشم از خواب می‌گشایم، بار دیگر این برنامه را پی می‌گیرم... آخر «بهروزه» جان، خودت بگو از بیداری ما را چه رسید؟ از بیداری به جز اندوه و درد چه نصیبی برده‌ایم؟... من مرگ را بر زندگی بدون تو خوشتر می‌دارم... من با خواب‌های مستانه‌ام، دارم برای مردن تمرین می‌کنم.

باور کن «بهروزه» جان، بعد از تو، زن در زندگیم معنای خود را از دست داده است، من به هیچ وجه نمی‌توانم زنی دیگر را در کنار خود داشته باشم، حتی «تاجلی» را... هر گاه که او را می‌بینم، به یاد آن شبی می‌افتم که هر دو تن، با هم به صمیمیت رسیده بودید؛ ای کاش، آن شب را سحری در پی نبود، ای کاش آن شب، شما تصمیم نگرفته بودید در جنگ یاور من باشید، آن هم جنگی چنین بدفرجام و پرادمبار.

من حتی «تاجلی» را هم نزد خود راه نمی‌دهم، بسا او که نیمه

دلم را در اختیار دارد ، کمتر صحبت من دارم ... عشق او به تنهایی ،
در نظر من رنگ و بویی ندارد ، حقیقتش را بخواهی این تو بودی که
در زندگی من ، به عشق معنا و مفهوم دادی ... اما افسوس ، تو در برم
نیستی ، تو در کنارم نیستی ، شاید هم اینک که من با چنین افکاری
سرگرم ، تو در آغوش شوهر اجباریت باشی ... شاید برای او برهنه
شده‌ی و شاید ...

آه ، تجسم چنین صحنه‌ی چه ناگوار است ... شنیده‌ام
عثمانی‌ها گرم مزاجند ، از آن می‌ترسم که شوهرت نتواند حتی برای
ساعتی دست از تو بردارد !.. بیم من آن است که پس از این شوهر
نیز ، تو را شوهرانی دیگر در بر گیرند ... عثمانی‌ها هیچ تعهدی نسپرده‌اند
که برای يك عمر به غنیمت جنگی شان وفادار بمانند ... آنان تو را
دست به دست خواهند گرداند ... می‌دانم «سلطان سلیم» برای آزار
من از انجام هیچ کاری ابا ندارد.

بهتر است برای گریختن از چنین اندیشه‌هایی ، باز هم به شراب
پناه ببرم ... هم اکنون کاسه سر «شیک خان» را از شراب خواهم انباشت ،
آن را لاجرعه خواهم نوشید ، تامستی در وجودم جاری گردد و خواب
مرا در رباید ؛ شاید در خواب اندکی روی آرامش را ببینم .
«شاه اسماعیل» هر چند ساعت به چند ساعت ، خود را گرفتار
خوابی مستانه می‌کرد ، و چون بیدار می‌گردید ، به پیرامونیانش دستور
می‌داد :

- برایم شراب بیاورید ... شراب ناب ، شرابی مرد افکن

واطرافیان او، چنین می‌کردند.

هنوز «بهروزه‌خانم» به‌خانه شوهر نرفته بود، هنوز نقشه «سلطان سلیم» برای شوهر دادن «بهروزه‌خانم» به‌اجرا در نیامده بود که اندیشه ازدواج مجدد این زن، «شاه‌اسماعیل» را داشت به‌تدریج از پای در می‌آورد... اما سرانجام «بهروزه» به‌خانه شوهر رفت و اندیشه‌هایی که چنان «شاه‌اسماعیل» را می‌گذاختند، به‌واقعیت پیوستند.

ازدواج «بهروزه خانم»

اسارت، دل و روان «بهروزه» را -بیش از آن که در تصور گنجد- آزار می داد؛ غم باخونش عجین شده بود و در همه وجودش جریان داشت، او گاه دریغ گذشته ها را می خورد. اشک به چشم می آورد و ساعات تنهائیش را با گریستن سپری می کرد. هنگامی که او می گریست، اندکی تسکین می یافت، گریه مانند آبی بود که بر آتش اندوهش افشانده می شد و موقتاً از سوزندگیش می کاست.

هر روزی که می گذشت، غم «بهروزه خانم» کهنه تر می شد، اما این غم به هیچ وجه کاهش نمی یافت، مانند سدسکندر بود، اصلاً خلل نمی شناخت، همواره، همچنان قدرتمند و حاکم باقی می ماند و سراپای «بهروزه» را در خود می گرفت و شب و روزش را از تلخی می آکند.

چنین اندوه جگرسوز و جانگدازی، برای از بین بردن زیبایی-ها کفایت می کرد، برای چپاول جوانی ها بسنده بود، اما شگفت این که، این غم با همه توانش، قادر نبود درزیبایی و جوانی «بهروزه خانم» به یغماگری پردازد. گذشته از این ها، گویا طبیعت تصمیم داشت از غم نیز به عنوان يك عامل زیبایی ساز استفاده برد؛ عامل زیبایی ساز «بهروزه خانم».

هر کس که چشمان حزن آلود زن جوان را می دید، تصور می-کرد حالتی که این چشمان سیاه و درشت دارند، بهترین حالتی است که چنین چشمانی، در تمامی طول زندگی، می توانسته اند داشته باشند، به راستی چشمان آهووش «بهروزه» در زیر پرده یی از اشک، در زیر سایه یی از غم، بس زیباتر و دلربا تر شده بود.

اسارت، تنها اثری که بر جسم «بهروزه» گذاشته بود، ارمغان اندکی لاغری بود به او، «بهروزه» همواره از این که يك پرده گوشت اضافی بر تن داشت، رنج می برد، او تصور می کرد که اگر اندکی فریبی اش کاستی پذیرد، زیباتر و خوش قد و قواره تر خواهد شد. تصور او، چندان بی پایه نبود، زیرا با کمی لاغری، زیبایی های اندامش، عرصه بیشتری برای خودنمایی و ابراز وجود یافته بودند.

«بهروزه» دلش می خواست این اعتدال جسمانی را هنگامی می داشت که با «شاه اسماعیل» به سر می برد، نه اکنون که اسیر بود.

در مدت اسارتش، بارها «سلطان سلیم» نزد او آمده بود، بارها با او صحبت داشته بود، بارها کوشیده بود تا آرامش سازد

و مهر خود را در دل او بنشانند، ولی پاسخ «بهروزه خانم» به سلطان عثمانی، همواره يك سان بود، او به سلطان عتاب می کرد؛ به باد ملامتش می گرفت، به یادش می آورد که زنی شوهر دار است و هیچ گاه به روی دشمن واقعی شوهرش آغوش نخواهد گشود. «بهروزه» به «سلطان سلیم» یاد آور می شد که اگر قرار باشد بر حسب اجبار، آغوش به روی مردی بگشاید، به طور قطع، آن مرد سلطان عثمانی نخواهد بود، و سلطان باید بداند که «بهروزه» تن خود را در اختیار رذل ترین و کثیف ترین مردان عثمانی خواهد گذاشت، اما حتی يك لبخند محبت آمیز به روی سلطانی نخواهد زد که بر قسمت اعظم قاره آسیا حکم می راند و شاهان بسیاری از کشورهای دور و نزدیک، گوش به فرمان او دارند و در برابرش سر به احترام می خمانند.

هر گاه «سلطان سلیم» چنین حرف هایی را از «بهروزه خانم» می شنید، به چشمان حزن آلود زن زیبا می نگریست و بر خود می - لرزید، زیرا او را تاب آن نبود که در برابر آن همه زیبایی بی تفاوت بماند، از سوی دیگر، سرسختی «بهروزه خانم» نیز موجبی بود برای این که سلطان عثمانی دست از پا خطا نکند.

او می توانست دستور دهد زن زیبارا به زنجیر کشند، تا او را مجال بهره برداری از آن جسم فریبنده فراهم آید، اما «سلطان سلیم» چنین کاری را نمی پسندید، او از نفرتی که در چشمان زن جوان خانه کرده بود، بیم داشت، می ترسید اگر عاشقانه به سویش بشتابد، زن به رویش تف بیندازد و نفرتش را از او، با شدت هر چه تمامتر

ابراز دارد.

مکرراً به ملاقات «بهروزه خانم» رفتن، شایعه‌هایی را درباره سلطان عثمانی، سرزبان‌ها انداخته بود، درباریان و ینی‌چری‌ها، نزد خود می‌اندیشیدند که «سلطان سلیم» گرفتار عشقی شدید شده است؛ گرفتار عشقی گناه‌آلود. چنین شایعاتی اگر دوام می‌یافت برای سلطان عثمانی بدنامی به بار می‌آورد، رسوای خاص و عامش می‌ساخت و او را از وجهه و اعتبار می‌انداخت.

سرسختی «بهروزه خانم» گاه چنان «سلطان سلیم» را می‌آزرد که قلبش ندای انتقام را در می‌داد؛ انتقامی موحش. سلطان عثمانی، بارها تصمیم گرفته بود، برای ستاندن انتقام از «بهروزه خانم» او را به مردی شوهر دهد که نه از ثروتی برخوردار باشد و نه از اعتباری اجتماعی... او می‌خواست «بهروزه» را به ازدواج يك مقنی درآورد، تا با این کارش، هم پاسخ دندان‌شکنی به سرسختی‌های «بهروزه خانم» بدهد و هم به روح پریشان «شاه اسماعیل» آزار بیشتری برساند.

ولی انجام چنین کاری به سادگی میسر نبود، ینی‌چری‌ها و همه عثمانی‌ها می‌دانستند که «بهروزه خانم» همسریک مرد مسلمان است، به شوهر دادن چنین زنی، کاری خلاف بود، به همین جهت سلطان عثمانی تصمیم گرفت زمینه را برای شوهر دادن «بهروزه خانم» مهیا و مساعد سازد.

او روزها با علمای دین کشورش به مشورت می‌نشست، از آنان نظر می‌خواست، از آنان چاره‌جویی می‌کرد. این مشورت‌ها،

مدتی به طول انجامید، علمای عثمانی در برابر مشکل معضلی قرار گرفته بودند، آنان نمی دانستند چه راه علاجی برای این مشکل بیابند، آنان باهمدیگر اتفاق نظر نداشتند، در ضمن جملگی واقف بودند که باید در این باره به گونه‌ی داوری کنند که «سلطان سلیم» را خوش آید. علمای عثمانی - اغلب - به جز دلبستگی به دیانت، پایبند مقام بودند، می خواستند مقام و منزلت شان در دربار، مصون بماند، از این رو، گاه درباره‌ی پاره‌ی آزمایلی به گونه‌ی قضاوت می کردند که هیچ رگه‌ی از دیانت در آن‌ها وجود نداشت.

مشورت‌ها داشت بیش از اندازه به درازا می کشید و «سلطان سلیم» به نتیجه‌ی مطلوبش نمی رسید. سرانجام او تنگ حوصله شد و به علما گفت:

- مدت‌هاست که در دربار گردهم می آید و نمی توانید راهی برای حل این مشکل بیابید... من انتظار ندارم علمای دربارم، برای موضوعی به این کوچکی، تا این اندازه وقتم را بگیرند، بهتر است هر چه زودتر راهی بیابید برای شوهر دادن «بهروزه خانم»... اگر این زن، همچنان تنها، در کاخم به سر بود، مردم نسبت به من بی اعتماد خواهند شد.

این گفته، تکلیف علمارا روشن ساخت، آنان پی بردند که باید به هر طریقی، موردی بیابند برای به خانه‌ی شوهر فرستادن «بهروزه خانم».

«سلطان سلیم» به علمای دربارش، بیست و چهار ساعت مهلت داد تا راهی شرعی! برای ازدواج مجدد «بهروزه خانم» بیابند،

قابل شدن این مهلت ، به معنای اتمام حجت بود ، آنان می دانستند که اگر در پایان این مدت نتوانند با داوری شان رضایت سلطان را فراهم آورند ، مقام و منزلت شان را از دست خواهند داد ؛ آنان جلسه مشاوره را ترك گفتند ؛ در حالی که همگی از فرجام کار ، اندیشناك بودند ؛ آخر به شوهر دادن زن يك مسلمان ، گناه کوچکی نبود که بشود به آسانی مرتکبش شد .

* * *

بامداد روز دیگر ، ندیمه های « بهروزه خانم » برایش خبر آوردند :

- سلطان احضارتان کرده است ... باید ساعتی دیگر در دربار حضور یابید ... از این رو ، بهتر است خود را بیارایید ، زیباترین جامه های تان را به تن کنید .

- قصد سلطان از احضار من چیست . . . آن هم با ظاهری آراسته ؟

- ما را اطلاعی از قصد سلطان نیست ... فقط به ما مأموریت داده اند تا آماده تان سازیم ... فاخرترین جامه ها را به تن تان بپوشانیم .. ابروانتان را تناسب دهیم ، گونه های تان را گلگون سازیم و برای زیبایی بیشترتان بکوشیم ... چنان آرایش تان کنیم که زنی به حجله گاه می رود .

« بهروزه خانم » پس از شنیدن این حرف ها ، در فکر فرورفت ،

تا آن زمان سابقه نداشت که «سلطان سلیم» احضارش کند، او هرگاه نیازی به ملاقات زن اسیر در خود می‌یافت، خود به‌سویش می‌آمد و با او سخن می‌داشت ... پس چه شده است که این بار سلطان، به صدور چنین فرمانی مبادرت کرده است؟ ... «بهروزه خانم» هرچه بیشتر می‌اندیشید، کمتر پاسخی برای این پرسش می‌یافت.

او مدتی در تردید به‌سربرد، آن‌گاه نزد خود اندیشید:

– حتماً سلطان بی‌طاقت شده است و می‌خواهد بر من دست یابد ... باشد، بهترین لباس‌هایم را خواهم پوشید، خود را به بهترین وجهی خواهم آراست، نزد سلطان خواهم شتافت ... اما اگر او بخواهد بر من دست یابد، با همین دستانم، صورتش را خواهم خراشید، چشمانش را با انگشتانم از حدقه بیرون خواهم آورد، به رویش تف خواهم کرد، و هرچه توان در وجود دارم، در صدایم خواهم ریخت و دشنام‌های بی‌شمارم را نثارش خواهم کرد ... «سلطان سلیم» هم‌آغوشی با ما را باید به‌گور ببرد.

چنین اندیشه‌یی «بهروزه خانم» را بر آن داشت تا بانهایت دقت خود را بیاراید، خود را زیباتر از همیشه سازد؛ لباسی به‌تن کند که مجال کافی را، برای ابراز وجود برجستگی‌ها و فرورفتگی‌های اندامش، فراهم آورد، لباسی که خیال‌انگیز باشد. او می‌خواست «سلطان سلیم» را به جنون کشد و بعد در برابر سلطان عقل از کف داده، به‌پایداری پردازد، مقاومت به‌خرج دهد، سرسختی کند و بدین وسیله، تاجایی که امکان دارد: او را به‌حقارت بکشانند. او می‌خواست «سلطان سلیم» را از همهٔ قدرتش خلع کند، او را مبدل

به يك دريوزه گر سازد ؛ دريوزه گر عشق او ، و آن گاه با نهايت سرسختي پاسخ هميشگي اش را بر زبان آورد :

- سلطان ، من به رويت آغوش نخواهم گشود ...

«بهروزه خانم» باچنين تصميمي ، خود را آراسته و مجهز کرده بود ، پايدارترين عطرها را به تنش زده بود ، لبخندي بر لبانش نشانده بود ، همان لبخندي که هر گاه بر لبانش جا خوش مي کرد ، چالسي دلفريب در گونه هایش مي انداخت ؛ با اين همه «بهروزه» نتوانسته بود آثار حزن را ازديد گانش بزدايد ، لبانش متبسم بود ، اما چشمانش حزين و دلش در تب و تاب و شور و التهاب .

پس از مدتي ، بار ديگر بر ايش خبر آوردند که سلطان انتظارش را مي کشد ، «بهروزه خانم» هيچ ترديدي به خرج ندارد ، از جايش برخاست و خرامان با نديمه هایش به راه افتاد تا پا به دربار سلطان عثمانی بگشايد ، ولي هنگامي که او وارد دربار شد ، برخلاف تصورش ، «سلطان سليم» تنها نبود ، ده هاتن در آن مجلس حضور داشتند .

«بهروزه خانم» خود را زيباتر نساخته بود تا انجمنی را به ديوانگي کشد ، او انتظار نداشت به مجلسی پای بگذارد که ده ها تن مرد در آن حضور دارند . سنگيني نگاه حاضران ، شرم را در وجود «بهروزه خانم» جاري ساخت ، او احساس کرد که خون تمام بدنش ، متوجه چهره اش شده است ؛ همين خون ، رنگ به رخساره اش زدو برزيبايش افزود .

«سلطان سليم» نيز انتظار نداشت که «بهروزه» با بهره برداری از

تمامی وجاهتش به آن محل بشتابد، دريك لحظه، این اندیشه دراو پدید آمد که شاید «بهروزه خانم» دست از لجاجتش برداشته است، شاید از آن پس می خواهد به اوروی خوش نشان دهد و از زندگیش لذت ببرد... به همین جهت اورا نزد خود خواند و از او خواست تا بنشیند، «بهروزه» با ظرافت خاصی نشست و دیده برزمینی که مفروش به قالی های خوش نقش و نگار بود دوخت. اوقالی ها را زود شناخت. قالی ها دست بافت هنرمندان ایرانی بودند، او در آن لحظات احساس غریبی یافته بود؛ احساس می کرد که هنر ایرانیان، زیر پای دشمن افتاده است؛ هنر ایرانیان دارد پایمال دشمنان خونخواره می شود، همین احساس اشک به چشمان او آورد، دلش لبالب شد ازرنج و درد غربت، و آرزو کرد ای کاش در ایران بود و درخیمه یی محقر بر بوریایی می نشست، تا آن که در کاخی مجلل باشد که در آن ازدوستی ها خبری نیست. او از آن بیم داشت که خودش نیز چون قالی های ایرانی، پایمال دشمنان شود، عصمتش را از دست بدهد و تردامن گردد... به راستی اگر «سلطان سلیم» می خواست، می توانست همه یی چری ها را، به مهمانی اندام «بهروزه خانم» فراخواند؛ چنین خیالات پریشان و آشفته یی، اشک به چشمان «بهروزه خانم» آورد.

«سلطان سلیم» این اشک را دید، اما غمی را که در دل هر قطره از اشک های «بهروزه خانم» بود درک نکرد، پنداشت شاید این اشک هم، مشابه اشکی باشد که دختران بیقرار شوهر، پیش از رفتن به خانه بخت از دیده فرومی ریزند، به همین جهت پرسید:

- «بهروزه خانم» آیا هنوز بر سر گفته و عقیده خود پابرجایی؟
این پرسش، «بهروزه» را از حالتی که داشت به در آورد، با پشت دستانش، اشک هاش را سرد و پاسخ داد:
- نه هنوز، بلکه همیشه حرف من همان خواهد بود... من به هیچ وجه...

سلطان عثمانی به او مجال نداد تا پیش از این به حرف هایش ادامه دهد، او می ترسید «بهروزه» لب به سخن بگشاید و حرف هایی را بر زبان آورد که بارها ابراز کرده بود؛ بارها با نهایت نفرت ابراز کرده بود.

«سلطان سلیم» به میان حرف «بهروزه خانم» دوید و گفت:
- نیازی به بازگویی آن حرف های تکراری نیست... امروز مجلسی را در این جا ترتیب داده ام تا به وضعت رسیدگی شود...
آنهائی که در این جا حاضرند، جملگی علمای برجسته کشور عثمانی اند... امروز درباره ات تصمیم گرفته خواهد شد. هر آن چه این علما مصلحت بدانند من به اجرا درخواهم آورد. اگر صلاح را در آزادیت بدانند بدون شبهه آزادت خواهم کرد و نزد «شاه اسماعیل» روانه ات خواهم ساخت، و اگر بگویند که تو باید نزد ما بمانی؛ ناچار تصمیمی دیگر درباره ات اتخاذ خواهد شد.

این گفته، امیدی را که ماه ها با دل «بهروزه خانم» بیگانه شده بود، دوباره راهی قلبش کرد، «بهروزه» نزد خود اندیشید:

- اگر این کسان واقعاً مسلمان باشند، بدون تردید نخواهند گذاشت يك زن مسلمان و شوهر دار، بیش از این در اسارت به سربرد.

«بهروزه» بی‌صبرانه منتظر بود تا علمای عثمانی زبان به تکلم بگشایند و عقایدشان را ابراز دارند، ولی علمای آن سامان، سکوت را ترجیح می‌دادند؛ آنان به یکدیگر می‌نگریستند، انگار انتظار می‌کشیدند یکی در برابرز عقیده‌اش پیشقدم شود تا آنان نیز جرأت کافی برای تاسی جستن به او بیابند.

«سلطان سلیم» وقتی که سکوت آنان را دید، به زبان درآمد:
- مهلت‌تان به پایان رسیده است... بهتر است هرچه زودتر زبان بگشایید و عقیده‌تان را ابراز دارید.

باز هم، علما قفل تردید بر لب داشتند، تا این که «جعفر چلبی» - تاج‌زاده» که به تازگی به منصب قاضی عسکر رسیده بود دیوار سکوت را شکست و گفت:

- قوانین ما در این باره صراحت دارند.

- قوانین عثمانی در این باره چه می‌گویند؟ ... می‌خواهم از زبانت بشنوم.

«جعفر» گفت:

- «بهروزه خانم» يك اسیر جنگی است... يك غنیمت جنگی است... سلطان هرگونه که بخواهند می‌توانند در باره‌اش تصمیم بگیرند.

- یعنی می‌شود با چنین زنی ازدواج کرد؟

«جعفر چلبی» پاسخ داد:

- البته...

«سلطان سلیم» چنین پاسخی را انتظار می‌کشید، او روزها با

علما به مشورت پرداخته بود تا به چنین جوابی دست یابد، به همین سبب وقت از دست نداد، منتظر نماند تا دیگر علما زبان به سخن بگشایند و ابراز عقیده کنند، اورویش را به سوی «جعفر» کرد و گفت: - حال که بر چنین عقیده‌ی هستی... تو که قاضی عسکر کشور مایی، وظیفه داری با این زن، ازدواج کنی .

از این دستور، «جعفر» دچار حیرت شد؛ او تصویری کرد که سلطان عثمانی خود تصمیم به ازدواج با «بهروزه خانم» دارد، او نمی‌دانست سلطان را چه نقشی در سر است، به همین خاطر در بهت گرفتار آمد .

«بهروزه» نیز حالتی مشابه «جعفر» داشت . او در ابتدا به خود وعده آزادی داده بود، اما هنگامی که حرف‌های «جعفر» را شنید دچار این توهم شد که شاید سلطان عثمانی، نیرنگی در کار کرده باشد برای دستیابی به او؛ «بهروزه» اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که باید تن به ازدواج با قاضی عسکر بدهد.

«سلطان سلیم» نگذاشت بیش از آن، بهت و حیرت بردربار عثمانی سایه بیفکند، او دستانش را به هم کوفت، خدمتگزاران چاکر مسلکش را فراخواند و به آنان دستور داد:

- هر چه زودتر، زمینه را برای ازدواج «بهروزه خانم» با «جعفر چلبی» آماده سازید، باید این ازدواج فرخنده را جشن گرفت .

خدمتگزاران کرنشی کردند و از آن مکان خارج شدند. «سلطان سلیم» از جایش برخاست، و با این کارش به حاضران

اعلام داشت که دیگر نیازی به وجودشان نیست.



هنگامی که «بهروزه» به جایگاهش بازگشت ، عنان اختیار از کف داد و به گریه افتاد، بالاخره او به خطری که از آن می ترسید گرفتار شده بود؛ او می بایست به خانه شوهر رود، به خانه شوهری که آن چنان پای به روی حق نهاده و ازدواج با يك زن شوهردار را تصویب کرده بود. «بهروزه» می گریست ، در تمام مدتی که او در اسارت به سر می برد چنین نگریسته بود . «بهروزه» هم دل بر حال و روز خود می سوزاند و هم بر حال و روز «شاه اسماعیل». او می توانست در نظر آورد لحظه یی را که «شاه اسماعیل» چنین خبری را بشنود؛ او می دانست «شاه اسماعیل» تاب آن را ندارد که همسرش را شوهری دیگر باشد، او حدس می زد که «شاه اسماعیل» دیوانگی ها خواهد کرد ، به جنون خواهد گرایید و به تمام معنا تاب و توان از دست خواهد داد. «بهروزه» مطمئن بود که شاه ایران نمی تواند چنین ننگی را بر خود هموار سازد.

او در دلش آرزو می کرد ، «شاه اسماعیل» با شنیدن چنین خبری، کینه را بیش از پیش به دل گیرد و بنا تمامی وجود بکوشد تا خود را برای جنگی دیگر مهیا سازد، اما اگر هم جنگی دیگر در می گرفت، اگر هم «شاه اسماعیل» به پیروزی می رسید، «بهروزه» را روی آن نبود که به آغوش همسر واقعیش باز گردد ، باز گردد

که چه؟ که به او بگوید درغیابش به خانه شوهری دیگر رفته است؟
به او بگوید که مردی بیگانه را به سراپرده اش راه داده است؟ گذشته
از همه این‌ها، آیا «شاه اسماعیل» می‌توانست چنین زنی را دوباره
پذیرد؟

این پرسش‌ها، به همراه ده‌ها پرسش آزار دهنده دیگر، مغز
«بهروزه خانم» را انباشته بود، او نمی‌توانست برای هیچ‌یک از
سؤالاتش پاسخی امیدبخش بیابد. او ناتوانتر از آن بود که بتواند
خود را از آن محمصه‌رهای بخشد، به همین سبب اشک می‌ریخت،
می‌گریست، به شدت می‌گریست.

ندیمه‌هایش، با آن که ایرانی نبودند و «سلطان سلیم» آنان را
برای خدمت به «بهروزه خانم» برگزیده بود. در آن مدتی که با زن
اسیر سروکار داشتند، مهر او را به دل گرفته بودند. آنان نهایت
سعی‌شان را به خرج دادند تا مگر «بهروزه» را آرام کنند، اما «بهروزه»
با آرامش بیگانه شده بود. . . . دلش می‌خواست پیش از آن که به
حجله‌گاه برود، زندگیش به سر آید؛ دلش می‌خواست یاد او در خاطر
«شاه اسماعیل» پاک و دست نخورده باقی بماند. او نمی‌خواست
حتی ذره‌یی بدگمانی به ذهن شوهر واقعیش راه یابد و او را
پریشانتر کند.

گریه «بهروزه خانم» بند نمی‌آمد، شاید بیش از دو سه ساعت،
کار او گریستن بود. او ندیمه‌هایش را از کنار خود رانده و به آنان
گفته بود:

- بگذارید ساعتی تنها باشم. . . بگذارید به تنهایی بار این مصیبت

را به دوش کشم... بروید، تنه‌ایم بگذارید.
 ندیمه‌ها را در برابر این دستور خواهش گونه و التماس آمیز،
 هیچ چاره‌ی نبود به جز تنها گذاشتن «بهروزه خانم». آنان به ناچار
 «بهروزه خانم» را با غم‌هایش تنها گذاشتند.

عاقبت «بهروزه» تسلیم سرنوشت خود شد، دست از گریه
 برداشت، رویش را شست و بر چشمان سیاهش سرمه کشید و چشم به راه
 حوادث نشست، او به این نتیجه رسیده بود که اگر شوهر واقعی
 را از دست داده است، اگر زندگیش از سامان افتاده است و اگر
 ناخواسته گرفتار ازدواجی گناه آلود می‌شود، هنوز مأموریتش
 به اتمام نرسیده است؛ او در قبال ایران نیز وظایفی به عهده دارد
 و می‌باید آن وظایف را به انجام برساند.
 «بهروزه» نزد خود اندیشید:

- حال که سرنوشت من این بوده است، به شوهر جدیدم
 مهربانی‌ها خواهم کرد، او را شیفته خود خواهم ساخت و آن‌گاه
 بذر دشمنی را در دلش خواهم کاشت... بذر دشمنی به «سلطان سلیم»..
 «جعفر چلبی» بدون شبهه از اعتباری برخوردار است که سلطان حرف
 او را گردن نهاده... اگر او را به دشمنی با «سلطان سلیم» برانگیزم،
 ای بسا که کاری مهم از پیش ببرم... میان بنی‌چری‌ها نفاق بیندازم و
 زمینه را مساعد سازم برای جنگی دیگر که عثمانی‌ها در پیش دارند..
 دنیا همواره به کام ستمگران باقی نخواهد ماند... بالاخره روزی
 «سلطان سلیم» و جانشینانش درهم خواهند شکست... چه بهتر که
 زمینه چنین درهم شکستن و از هم‌پاشیدنی را فراهم سازم... اگر

من موفق به انجام چنین کاری شوم، چه باک اگر زندگیم را از دست بدهم، چه باک اگر عشق «شاه اسماعیل» را از دست بدهم... این وظیفه اصلی من است... وظیفه‌ی برتر از همه وظایفی که هر انسان وطن دوستی برعهده دارد... اما من، به آزار «سلطان سلیم» خواهم کوشید کاری خواهم کرد که او از شوهر دادنم پشیمان شود.

* * *

هنوز آن روز به شب نیاانجامیده بود که «سلطان سلیم» تصمیم به دیدار «بهروزه خانم» گرفت، وقتی که ندیمه‌ها برای «بهروزه خانم» خبر آوردند:

- سلطان تشریف آورده‌اند برای دیدارتان.

«بهروزه خانم» را خندان یافتند و پرنشاط. تغییر ناگهانی «بهروزه خانم» حتی ندیمه‌ها را هم دچار شگفتی ساخت، او به ندیمه‌هایش فرصت این را نداد که درباره این دگرگونی روحیه‌اش سؤال بکنند، فقط گفت:

- بگویید بیایند... انتظارشان را از ساعت هاپیش می کشیدم.

ندیمه‌ها، آمادگی «بهروزه خانم» را برای ملاقات به اطلاع «سلطان سلیم» رساندند. سلطان نیز از دیدن «بهروزه خانم» در آن حالت متعجب شد، او نتوانست شگفتی‌اش را پنهان دارد؛ به همین جهت بی درنگ پرسید:

- شادمان می بینمت... مگر چه روی داده است؟

«بهروزه» خنده شیرینش را سرداد :

- چرا که شادمان نباشم... من تا یکی دو روز دیگر به خانه بخت می‌روم... این آرزوی هرزنی است که مردی شریک زندگیش باشد... اقبالم بلند بوده است و یکی از رجال عثمانی ، ناگزیر به همسریم گردیده است.

- اما تو که همواره می‌گفتی زنی شوهرداری؟!... تو می‌گفتی که راه یافتن به سراپرده‌ات گناه است.

- این‌ها را برای فریب سلطان می‌گفتم... من نمی‌خواستم به همسری کسی درآیم که کشورم را به خاک و خون کشیده است... از این‌رو، چنان مسابلی را عنوان کردم... درحالی که همه آشنایانم می‌دانند که «شاه اسماعیل» مرا پیش از جنگ ، طلاق گفته است! «سلطان سلیم» برای لحظه‌یی به اندیشه فرو رفت ، آن‌گاه گفت :

- ناباورم... نمی‌توانم این حرفت را بپذیرم... تو دروغ می‌گویی... اگر واقعاً همسر «شاه اسماعیل» نبودی، او با فرستادن هدایایی، آزادیت را از من درخواست نمی‌کرد.

- سلطان، مفهوم حرف‌هایم را به درستی درنیافته‌یی... من گفتم «شاه اسماعیل» بامن متارکه کرده است، نگفتم که اصلاً برای او به عنوان یک ایرانی از اهمیتی برخوردار نیستم... من زنی آزادم، اما برای «شاه اسماعیل» مانند دیگر ایرانیان از ارزشی برخوردارم.

- حرفت پذیرفتنی نیست... اگر فریبی در کارت باشد ، هم

اکنون در کارت می‌باشند پیش از این... تو اگر همسر «شاه اسماعیل» نبودی، همان‌گونه که گفتم او برای آزادیت نمی‌کوشید... به غیر از تو هزاران تن ایرانی دیگر نیز اسیر شدند، او چرا برای نجات هیچ کدام از آنان، اقدامی نکرده است؟

- من اینجایم و «شاه اسماعیل» فرسنگ‌ها دور از من... من چگونه می‌توانم پی‌به‌نقشه‌هایش ببرم؟ اما حدس می‌زنم که او تصور می‌کرده است شاید به خاطر وابستگی‌هایی که با او داشته‌ام، هنگام اسارت، بر من بیشتر ستم کنید تا دیگران... از این رو، کوشیده است تا مرا از دستت رهایی بخشد... اگر تا کنون او برای دیگر اسیران، به ظاهر کاری نکرده است، هنوز دیر نیست... کسی چه می‌داند؟ شاید او را نقشه‌هایی در سر باشد.

«سلطان سلیم» در برابر این منطق، اندکی دچار تردید شد، زیرا اگر حرف‌های «بهروزه خانم» واقعیت می‌داشت، بازنده واقعی این بازی عاشقانه، او بود؛ با این وجود نگذاشت حسرتی که در دل داشت بر چهره‌اش نمایانده شود و کوشید تا خود را بی‌اعتنا نشان دهد:

- این‌ها را برای چه می‌گویی؟

- برای آن که بدانی مرا مفت از دست داده‌یی... به‌رایگان به مردی دیگرم سپرده‌یی... حال آن که تو خود می‌توانستی مالک من شوی... من خرسندم از این که نقشه‌ام نتیجه داده است... و از آن بیشتر، خرسندم که یکی از رجال صاحب جمال دربارت، برای ازدواج با من برگزیده شده است.

«سلطان سلیم» را دیگر طاقت صبوری نماند، فریاد برآورد:
- خاموش شوزن!... اگر آنچه را که می گویی واقعیت داشته
باشد، باید این گفته قدیمی را بپذیرم که زنان حتی استاد شیاطین هستند.
«بهروزه» خندید:

- هرزنی چنین نیست... من استاد شیطان نیستم... بلکه به جای
آن که فریب شیطان را بخورم، شیطان را فریفته ام!... به خوابگاهت
برو سلطان! خیال مرا در آغوش گیر، زیرا من به هیچ وجه نمی توانم
به تو تعلق گیرم.

- حتی اگر من بخواهم؟

- حتی اگر تو بخواهی... به یاد آور هنگامی که دستور می دادی
بساط عروسی را برای من و «جعفر» رو به راه کنند، همه بزرگان
عثمانی در دربارت حضور داشتند... مسلماً تو نخواهی توانست مرا
بخوایی، زیرا آبرویت به باد خواهد رفت، بدنام خواهی شد، و اگر
نیرنگی در کار کنی، باز نیرنگت افشا خواهد شد... برو سلطان، برو
که مرا روانه حجله کرده یی و خود را روانه ماتمسرا!

«سلطان سلیم» لبخندی به لب آورد:

- چندان خوشدل نباش «بهروزه خانم»... آن کس که می تواند
ترا به خانه شوهر بفرستد، مطمئناً قدرت این را هم دارد، روزی ترا از
آغوش شوهرت بیرون بکشد!

«بهروزه» هم با قاطعیت گفت:

- در آن روز هم، دستت به من نخواهد رسید. مطمئن باش از من

هیچ سهمی به تو نمی رسد!

سلطان عثمانی، ادامه چنین بحثی را خوش نمی‌داشت، به همین سبب ترجیح داد، «بهروزه خانم» را ترك گوید. او که برای اندوهگین‌تر ساختن «بهروزه خانم» آمده بود، در واقع خود، غم را به گردن گرفت و راهش را کشید و رفت.

پس از رفتن «سلطان سلیم»، «بهروزه» در حالی که از شدت غیظ دندان‌هایش را بر هم می‌سایید، زیر لب زمزمه کرد:
- کاری می‌کنم که روز خوشت تبدیل به شب تار شود.



با آن که «بهروزه خانم» کوشیده بود تا خود را زنی آزاد، به سلطان عثمانی معرفی کند و تخم تردید را در دل او بکارد. «سلطان سلیم» حرف‌هایش را کاملاً باور نداشته بود، او پیش از آن که جشن عروسی سر بگیرد، دست به تحقیقات دامنه‌داری زد، از بیشتر اسیران ایرانی، درباره این که آیا «بهروزه» همسر مطلقه شاه ایران است یا نه؟ تحقیق کرد، نتیجه تحقیقات این بود که «بهروزه» دروغ گفته است و او همسر عقدی «شاه اسماعیل» است.

پس از این تحقیقات «سلطان سلیم» دانست که زن جوان به صرافت افتاده است تا او را آزار دارد، او متوجه شد که همه حرف‌ها و کارهای «بهروزه خانم» در آخرین ملاقات‌شان، نمایشی بیش نبوده است، به همین جهت دستور داد تا شهر را آذین بستند، جشنی مفصل برپای داشتند، جشنی که کمتر بتوان همتایی برایش یافت.

«سلطان سلیم» به عمد این کارها را انجام می داد، اومی خواست خبر این عروسی، با آب و تاب هرچه تمامتر، به گوش «شاه اسماعیل» برسد و بیش از پیش آزرده خاطر، دلمرده و پریشان روزگارش سازد.

در سفره هایی که برای پذیرایی از مهمانان گسترده بودند، ده ها بره بریان وجود داشتند و ده ها نوع پرندۀ کباب شده که در بهترین روغن ها و هل و زعفران غوطه داده شده بودند، بخاری که از خوراکها متصاعد می شد، بس اشتها انگیز بود.

آن شب را همه سران عثمانی، حتی سربازان نیز به خوشی گذراندند، آنان تاجایی که در توان داشتند، خوردند و نوشیدند.

چنین شور و شوقی، در میان زنان نیز برقرار بود، زنان «بهروزه خانم» را دوره کرده بودند، برخی زیبایی را می ستودند و برخی از او پذیرایی می کردند و شیرین زبانی ها به خرج می دادند تا «بهروزه» لب به خنده بگشاید.

برای زنان هم، سفره یی رنگین چیده بودند، زنان ساعت های پای کوبیدند و دست افشانند و بعد عروس خانم را، راهی حجله کردند. «جعفر چلبی» در آن شب، آن قدر انتظار کشید تا همه مهمانان، آن جشن را ترک گویند، آن گاه، او هم پابه درون حجله گاه گذاشت.

در تنهایی

شرم در چشمان «جعفر چلبی»، هنگامه‌یی به راه انداخته بود، از لحظه‌یی که او پا به درون حجله گذاشته بود، به تقریب، ساعتی می‌گذشت و او در تمامی این مدت نتوانسته بود، بیش از لحظه‌یی چند به «بهروزه خانم» دیده بدوزد، چرا که با همان نگاه مختصرش، نفرت و ملامت را در چشمان زن جوان ملاقات کرده بود.

«جعفر» به خوبی می‌دانست اگر او ازدواج با «بهروزه خانم» را مجاز نمی‌شمرد، اگر او را يك غنیمت جنگی به شمار نمی‌آورد و اگر در جلسه‌یی که «سلطان سلیم» برای اخذ تصمیم درباره‌ی سرنوشت «بهروزه» ترتیب داده بود، لب به سخن نمی‌گشود؛ به تن در دادن به ازدواج با زنی شوهردار، اجبار نمی‌یافت.

هر لحظه‌یی که می‌گذشت؛ وجدان «جعفر» بیش از پیش، تن

به بیداری می داد، وجدانی که تا آن هنگام در خواب بود. «جعفر چلبی» سنگینی آن لحظات را با تمامی وجودش احساس می کرد. نمی دانست چه کند. کاملاً اسیر بهت و تردید شده بود. اگر پیش زن جوان می شتافت، ای بسا که «بهروزه» مشت خصومت بر سینه اش می کوبید و او را از خود می راند، ای بسا که زن جوان به رویش تف می کرد، و ای بسا که او را به باد زشت ترین دشنام ها می گرفت، «جعفر» از واکنش زن جوان آگاهی نداشت، گاه احتمال می داد که «بهروزه» به جای سرسختی به خرج دادن و او را از خود راندن، صمیمانه به آغوش خود، راهش دهد، دوستانه بپذیردش و مهربانانه دست نوازش بر سر رویش بکشد.

اما اگر هم «بهروزه» چنین می کرد، باز وجدان سراز خواب گران برداشته «جعفر چلبی» آرامش نمی یافت. وجدانش به کلی با آرامش بیگانه شده بود و مرتباً فریاد بر می آورد و به او هشدار می داد:

- جعفر، این تو بودی که با کلامی، زندگی زنی را به تباهی کشاندی... این تو بودی که عرصه را برای تاخت و تاز گناه هموار ساختی... و این تویی که در امواج گناهی گرفتار آمده ای که خود تصویب و تجویزش کرده بودی... تو این زندگی دوزخی را برای خودت و این زن فراهم آورده ای... اگر در این زندگی، عشق را راهی باشد و ای بر تو... و اگر در این زندگی، عشق را هیچ مکانی نباشد، باز هم و ای بر تو... تو در هر دو صورت بازنده بزرگ این ماجرای... عمری عبادت کردی، عمری چشم از لذایذ این دنیا فرو

بستی تا دنیای دیگر را داشته باشی ... تا در نظر پروردگارت، شخصی با ایمان به شمار آیی ... اما اکنون از توجه مانده است؟ مردی گرفتار در برهوت گناه، مردی اسیر در زنجیر تردید ... امشب، شب آزمایش تو است، تومی توانی با حرکتی، بريك عمر عبادت خط بطلان بکشی.

هر چه بیشتر «جعفر چلبی» می کوشید تا این هشدارها را از خود براند، کمتر موفق می شد، هشدارها، بیرحمانه به مغزش هجوم می آوردند و باطنین تکان دهنده شان، گوش وجدانش را رنجه می داشتند:

- «جعفر» هر قدر که تا کنون گناه کرده بی بس است ... تشخیص تو درباره «بهروزه خانم» اشتباه بوده است ... «بهروزه» شوهر دارد، يك زن شوهر دار و مسلمان را نباید بی حرمت ساخت، نباید عصمتش را آلود ... برو از خدایت آمرزش بخواه ... به سوی این زن مرو ... به گونه بی خودت را از این معرکه گناه خیز برهان ... حتی خیال راه یافتن به سراپرده «بهروزه خانم» را، از سرت به در کن ... از همان راهی که آمده بی بازگرد، نزد «سلطان سلیم» برو، .. به او بگو که اشتباه کرده بی، بگو حکمی که بر زبان رانده بی منصفانه نبوده است، بگو تورا طاق آن نیست که بار چنین گناهی را به دوش کشی ... چرا در برابر این زن نشسته بی؟ .. در کنار این آتش جاندار نشسته بی و انتظار داری که نسوزی؟ .. این زن، بیچاره ات می کند، برو و خودت را بر پاهای سلطان بیفکن و از او بخشش و ترحمش را تقاضا کن.

اگر «بهروزه» لب به سخن نمی گشود، اگر «بهروزه»، «جعفر» را

به خود نمی آورد ، شاید او همچنان ساعت ها در کشمکش با افکار هشدار دهنده و آزارنده‌یی به سر می برد که مغزش را انباشته و جانش را آکنده بود ؛ « بهروزه » با کلامی که بر زبان آورد ، « جعفر » را دگرگون ساخت ، ولی از ناراحتی وجدانش نکاست .

« بهروزه » ساعتی را به انتظار گذرانده بود تا مگر حرفی بشنود . یا حرکتی از شوهر اجباریش شاهد گردد تا شدیدترین واکنش‌ها را نشان دهد ، اما چون از انتظارش نتیجه‌یی نگرفته بود ، به ناچار به زبان درآمد :

- از چه روسر به زیرداری « جعفر » ؟

این پرسش برای « جعفر چلبی » بس عجیب بود ، زنی بیگانه ، صمیمانه با او سخن می داشت ، او را به نام می خواند ، ظاهر آدر این پرسش ، هیچ رگه و نشانه‌یی از غیظ و خشم نبود . « جعفر » باشگفتنی از خود پرسید :

- کسی که چنین صمیمانه می خواندم ... کسی که چنین بی تکلف ، نامم را بر زبان می راند ، چرا ساعتی پیش ، آن همه خشم و نفرت در دیدگان داشت ؟ .. یعنی ممکن است در این مدتی که من نزد اویم ، مهر مرا به دل گرفته باشد ؟ .. یعنی ممکن است شکیبایی من ، مراد نظرش بزرگوار گردانیده باشد ؟ .. یعنی ممکن است زن را هوای همبستری بامن درسر باشد ؟

« جعفر » برای این سؤالات ، پاسخی درخور نداشت ، به همین جهت ، به ناچار در همان حال ماند ، بی آن که لب به سخن بگشاید . « بهروزه » به او نزدیک شد ، رخسارش را درست در مقابل چشمانش

گرفت و گفت:

- سربردار، مرا بنگر.

«جعفر» بی اختیار تن به اطاعت داد، سرش را بلند کرد، برای لحظه‌یی نگاهش در نگاه زن جوان گره خورد. اوتاب آن نگاه را نیاورد، «بهروزه» دیگر بار به سخن درآمد:

- تو را چه می‌شود «جعفر»؟ .. از چهره، نگاهم را تاب

نمی‌آوری ... مگر در چشمانم چه می‌بینی؟

با هر جان‌کنندی بود «جعفر چلبی» جواب داد:

- نفرت را در چشمانت می‌بینم و ملامت را.

- به غیر از این‌ها، چیزی در نگاهم نیست که دریایی... من

سراپا نفرتم و بیزارم؛ از تو و همه عثمانی‌ها.

«بهروزه خانم» برای لحظه‌یی سکوت کرد، مکثی میان گفته-

هایش انداخت و آن‌گاه ادامه داد:

- تو که از چنین فراستی برخوردارم... چرا روزی که در حضور

سلطان بودی... روزی که همگی تان برای تعیین سرنوشت من،

اتخاذ تصمیم می‌کردید، به چشمانم ننگریستی تا نفرت و ملامتم را

ملاقات کنی؟

- برای این پرسشت، پاسخی ندارم... نمی‌دانم چرا در آن

لحظات، نگاهی به تو نیفکندم، شاید...

«جعفر» به حرفش ادامه نداد، از این رو «بهروزه خانم»

پرسید:

- شاید چه؟.. چرا کلامت را بریدی؟

- نمی دانم چه بگویم... شاید ترسیدم.

«بهروزه» خنده اش را سرداد:

- اگر در تمامی زندگی ، يك کلام حرف راست را بر لب آورده باشی ، همین حرف است... واقعاً تو ترسیدی که مرا بنگری زیرا به خوبی می دانستی ، نگاهت رسوایت خواهد کرد و آبرویت را به باد خواهد داد.

- انصاف را در نظر بگیر «بهروزه خانم»... من در تمام زندگیم لب ننگشوده ام ، مگر این که حقیقت را بگویم و واقعیت را.
- ناباورم «جعفر»... کسی که تزویر در کار می کند ، مسلماً با صداقت بیگانه است.

- مگر چه تزویری به کار برده ام؟.. هر کلامی که بر زبان می رانی ، به مثابه خنجری است که در قلبم می خلد و بیشتر مجروحش می سازد...
آخر ، حیف نیست ، تو که حلاوت در دهان داری و ملاحظت را در رخسار حرف هایی ابراز داری که ناگوارتر از زهرند و تلخ تر از حنظل ؟
«بهروزه» اندکی در چهره «جعفر چلبی» دقیق شد:

- به آزارت قصد نکرده ام... نمی خواهم با حرف ها و کارهایم ، به جانت بیآورم... این را بدان ، آنچه که می آزاردت ، کلام من نیست ، واقعیت است... تلخی کلام من از واقعیت ریشه می گیرد.
- کلامت را در لفافه نپیچان... جان به لبم مکن... آنچه را که می خواهی بگویی ، آشکارا بر زبان آور.

- باشد!.. پرده ها را می درم و می گویم... آنچه که تورا می آزارد وجدان تو است... من گفتم که تو تزویر در کار کرده ای ،

برای این حرفم دلیل دارم ، اگر آن روز ، تو ازدواج بامن رامجاز نمی شمردی ، اکنون من ، وضعی دیگر داشتم ... تو در آن روز ، پاروی حق گذاشتی... ازدواج بایک زن شوهر دار را مجاز شمردی... درباره من حکمی راندی که درباره کفار حربی می رانند ... به من بگو «جعفر» ، چه چیزتورا بر آن داشت که چنین گناهی را به گردن بگیری؟

« جعفر» را برای این پرسش ، پاسخی نبود ، به همین جهت چاره را در سکوت دید ، خاموشی پیشه کرد و لب از لب نگشود ، «بهروزه» از جایش برخاست ، گامی چند از «جعفر» دور شد و بعد مثل کسی که اندیشه‌یی به ذهنش خطور کرده باشد ، با سرعت نزد «جعفر» بازگشت ، درست رویاروی او ایستاد ، دست هایش را بر کمزرد و پرسید :

- خوب ، حالا با این نیرنگی که به کار زده‌یی ، می خواهی چه کنی؟

«جعفر» نگاهی به او انداخت ؛ زنی را در مقابل خود دید ، که آبتی از زیبایی ، ملاحظت و وجاهت بود . «بهروزه» او را می نگریست ، نگاه «بهروزه خانم» ، يك نگاه عادی نبود ، این نگاه فرمان می داد ، امر می کرد ، این نگاه بازخواست می کرد ؛ نگاه يك طلبکار بود ! «جعفر» در آن هنگام ، حالت گناهکاری را داشت که به محکمه کشانده شده باشد ، گناهکاری که با شرمندگی هر چه تمامتر ، حق را به قاضی بدهد ! اولحظه‌یی چند را به سکوت گذراند ، آن گاه در نهایت استیصال گفت :

- نمی دانم ... درمانده ام... به معنای واقعی کلمه درمانده ام.
- تو تن به ازدواج با من سپرده یی تا همین حرف ها را بر زبان
آوری؟! .. تو که بار چنین گناهی به دوش گرفتی، تو که چنین گناهی
را گردن نهادی، باید اکنون را هم در نظر می آوردی.
- «بهروزه خانم»، از تو تقاضا می کنم، چنین بحثی را پی
مگیر... بگذار مرا فرصت آن باشد که اندکی بیندیشم.
«بهروزه» اندکی بادقت او را برانداز کرد و سپس با قاطعیت
گفت:

- باشد!... هر قدر که بخواهی، می توانی بیندیشی... از امشب،
هر شب اندیشیدن کار تو باشد ... از امشب، من و تو در دو بستر
جداگانه خواهیم خفت، نه مرا با تو کاری خواهد بود و نه تو را حق
آن است که نزد من آیی... تو را کمترین حقی بر من نیست... از
امشب تو فقط اسماً شوهر من به شمار خواهی آمد و بس.
«جعفر» با شگفتی او را نگریست و پرسید:

- منظورت چیست؟ ... با این کارت می خواهی چه چیزی را
به اثبات برسانی؟

- هیچ چیز را... «جعفر»، گناهی که تو به گردن گرفته یی، بس
سنگین است، سعی کن بار گناهت را سنگین تر نسازی... تو از امشب
باید امانت داریت را نمودار سازی ... در واقع من همسرت نیستم،
بلکه امانتی هستم که به دست تو سپرده شده ام... کسی چه می داند،
شاید پروردگار خواسته است تو را در چنین موقعیتی قرار دهد تا
میزان شکیبایی و امانت داریت را به سنجش کشاند.

«جعفر» ناباورانه نگاهی به او انداخت، او هر چیزی را انتظار داشت، به جز چنین واکنشی؛ او همواره به مردم اندرز می گفت، همواره می کوشید تا با کلامش راه خیر و صلاح را به مردم بنمایاند! اما در آن شب، وضع کاملاً واژگونه بود، و این «بهروزه» بود که داشت به او راه خیر و صلاح را نشان می داد، این «بهروزه» بود که داشت دم از مصلحت می زد. او به صحت گفته های «بهروزه خانم» اعتقاد داشت، اما دل هوسبازش به او اجازه نمی داد که پیشنهادش را بپذیرد؛ دلش به او می گفت:

- تو که تا این حد پیش تاخته ای، تو که تا این اندازه به وادی گناه وارد شده ای، گناه را با تمامی ابعادش به گردن گیر... از وجود این زن بهره ورشو، او را از دست مده، زیرا ممکن است دیگر در تمامی عمرت، چنین موقعیتی نیابی.

«جعفر» نه پای گریز از «بهروزه» را داشت و نه نیروی ستیز با دل، به همین سبب به زبان درآمد:

- تو را به ازدواج من در آورده اند... «سلطان سلیم» دست و دلبازانه خرج کرده است تا من به وصال تو برسم، آن گاه تو از من می خواهی، در کنارت باشم و دست از پا خطا نکنم؟ آخر مگر چنین کاری شدنی است؟

«بهروزه» با قاطعیت پاسخ داد:

- چاره ای دیگر نیست... من تو را به آغوش نخواهم پذیرفت.. من از تو، تمکین نخواهم کرد، اگر به سویم آیی با همین دستانم، صورتت را خواهم خراشید... فراموش مکن من در میدان جنگ

اسیر شده‌ام، من زنی نیستم که از خانه پدر به خانه شوهر می‌رود، بلکه زنی هستم که میدان‌های نبرد به خود دیده است... هیچ معلوم نیست که زور تو بر من بچربد... در این صورت معقول آن است که صبوری پیشه کنی و از من چشم‌پوشی... و گرنه باعکس‌العمل-های من مواجه خواهی شد.

«جعفر» نگاهی دیگر به «بهروزه» انداخت. در چشمان زن جوان اراده رادید و پی برد که او مصمم است و به آنچه که گفته است اعتقاد کامل دارد و بدون هیچ شبهه‌یی در برابر او مقاومت به خرج خواهد داد، در برابرش ایستادگی خواهد کرد و نخواهد گذاشت که او حتی برای لمحیه‌یی در برش گیرد. چشمان «بهروزه خانم» همه این مطالب را با صراحت به او می‌گفت:

«جعفر» به یاد آورد زنان ایرانی را، زنان جنگاور ایرانی را که در میدان نبرد، همچون مردان می‌جنگیدند. مانند آنان شمشیر می‌زدند، مانند آنان دفاع می‌کردند و مانند آنان حریفان‌شان را به خاک و خون می‌کشاندند، «جعفر» نزد خود اندیشید:

- شاید این زن هم، بسان زنانی باشد که من در میدان نبرد دیده‌ام... من به امید دست‌یابی به زنی پا به درون حجله گذاشته‌ام، اما با ماده شیری روبرو شده‌ام... هیچ بعید نیست «بهروزه» به آنچه که می‌گوید عمل کند، هیچ بعید نیست مرا با خفت و خواری از آغوش خود براند، هیچ بعید نیست که مرا با دستان ظریف و درعین حال نیرومندش بر زمین بکوبد... نه، دستیابی به این زن، با زور میسر نیست، در این جا تدبیر کارسازتر است تا زورمندی.

چنین اندیشه‌یی، بر اضطراب «جعفر» می‌افزود، بیشتر نگران و بیمناکش می‌کرد. در آن لحظات «جعفر» آرزو می‌کرد کاش از نخستین لحظه تولدش نابینا بود، تا چشمش به زنی چون «بهروزه» نمی‌افتاد، تا چشمش حسرت را به دلش راه نمی‌داد و عقلش را از کار نمی‌انداخت.

هر نگاهی که مرد به «بهروزه» می‌انداخت، دامنه حسرتش را افزون‌تر می‌ساخت، «جعفر» خود را با واقعیتی تلخ مواجه می‌دید، او حالت گرسنه‌یی را داشت که او را کنار سفره‌یی رنگین و اشتها انگیز بنشانند؛ ولی به او رخصت این را ندهند که حتی لقمه‌ای به دهان برد، «جعفر» در آن لحظات به خوبی دریافت که روزهای سختی را در پیش دارد و شب‌های سخت‌تری، چرا که او می‌بایست روزها، از حقارتی که شب‌های دیدرنج می‌کشید و شب‌ها، می‌بایست با حسرت و دریغ کلنجار می‌رفت، حسرت به دست آوردن زنی که تمام مردم کشور عثمانی، او را همسرش می‌دانستند، ای بسا که مردها، به‌ویژه مردانی که او را می‌شناختند، به او به خاطر داشتن همسری به زیبایی و رعنائی «بهروزه خانم» غبطه می‌خوردند، در حالی که او را از عشق زن، هیچ نصیبی نبود.

«جعفر» از این اندیشه‌ها به جان آمد، از این رولب به سخن

گشود:

- من به خودم سعادت را نوید می‌دادم، اما اینک به نکبت

گرفتار آمده‌ام.

- خودت را ملامت کن «جعفر»، این زندگی نکبتی را خودت

خواهان بودی... بار دیگر می گویم، اگر آن روز پا بر روی حق نمی گذاشتی، این زندگی نکبتی، سهم تو نمی شد.

«جعفر» اندکی تأمل به خرج داد، لختی اندیشید و آن گاه گفت:

- هیچ کس باور نخواهد کرد که من شب‌ها را با تو بگذرانم، بی آن که بتوانم، حتی دستانت را در دست گیرم یا نوازشت کنم.

- مرا به باور مردم چکار؟.. «جعفر» تو بهتر از هر کس می دانی که من زنی آزاد نیستم، شوهری دارم... مرا به تو صله نداده‌اند، مرا به تو نبخشیده‌اند تا خشنودت سازند. بلکه این کارها را انجام داده‌اند تا ناجوانمردانه به شوهرم خنجر بزنند... اگر من اکنون اسماً همسر تویم، به خاطر علاقه و محبت «سلطان سلیم» نسبت به تو نیست... بلکه به خاطر آزار شوهرم است.. مطمئن باش تا وقتی که «شاه اسماعیل» طلاقم نگوید و یا او تن به مرگ نسپرد، تو را بر من اختیاری نیست.

- یعنی اگر او از تو دست بدارد، مرا به وصالت امید می‌دهی؟

«بهروزه خانم» قاطعانه پاسخ داد:

- در آن صورت البته.. اگر شرع ازدواج ما را تصویب کند، مانند يك زن که برای خرسندی همسرش می‌کوشد برای سعادتت کمر برخواهم بست و هر کاری که خشنودت سازد به انجام خواهم رساند.

- با این گفته‌ات، آرزویی را در دلم می‌پرورانی.

- چه آرزویی؟

- آرزوی این که «شاه اسماعیل» را عمر به سر آید... آرزوی این که او هم امشب زندگی را بدرود گوید، تا این مانع از سر راهمان برداشته شود.

«بهروزه» خندید:

- عمر هر انسانی در دست خدا است... آرزوی مرگ مسلمانی را داشتن، بزرگوارانه نیست، بیشرمانه است... باید راهی دیگر جست... باید کاری کرد که «شاه اسماعیل» آزادم سازد.

- مگر چنین راهی وجود دارد؟

- آری: اما از من نخواه، هم امشب همه چیز را با تو در میان بگذارم.. دیرگاه است، بهتر است امشب را به استراحت بگذرانیم.. مطمئن باش در موقعیتی مناسب، آن راه را به تو خواهم نمایاند، راهی که چندان سهل نیست، اما می توان به آن امید بست.

«جعفر» تبسمی به لب آورد:

- اگر جای امیدواری باشد، مطمئن باش تن به دشوارترین کارها خواهم داد.

- در هر صورت اینک، باید بیاساییم... تو خویشتن دار باش «جعفر»، تادر موقعیتی مناسب، آن راه را به تو بنمایانم.

مرد که ساعت ها در اضطراب و دلهره به سر برده بود، ساعت ها تحقیر دیده بود و سخنان درشت شنیده بود، «بهروزه» را تنها گذاشت به اتاقی دیگر رفت، تا آن شب را به روز برساند. «جعفر» تنگ حوصله بر روی قالی دراز کشید، چشمانش را بست تا مگر خواب

او را دریابد، اما خواب، از چشمانش گریخته بود و پلك هایش به هیچ وجه با یکدیگر مهربان نمی شدند.

هنگامی که «جعفر»، «بهروزه» را ترك گفت، زن جوان را فرصت آن پیش آمد تا نقشه هایی را که در سر داشت، در مغزش مرور کند؛ او از دریم و امید نگاه داشتن «جعفر» منظوری داشت .

شب مستانه

خبر از دواج «بهروزه خانم» با «جعفر چلبی» در اندک مدتی، در همه جا پیچید، اما هیچ کس به اندازه «شاه اسماعیل» از شنیدن چنین خبری زجر نکشید. این خبر «شاه اسماعیل» را به آتش کشاند، این دومین باری بود که چنین خبری را برایش آورده بودند؛ بار نخست که این خبر را برای او آوردند، اختیار عقل را از دست داد؛ به جنون گرایید و دیوانگی‌ها کرد و برای فرار از افکاری که می‌آزردش به شراب پناه برد، به تمام معنا میخواره شد و چنان که در صفحات پیشین اشاره رفت گاه و بیگاه شراب می‌آشامید و مستی‌اش را به مستی دیگری می‌پیوست، و هنگامی که برای دومین بار، برایش خبر از دواج «بهروزه» را آوردند، دیوانگی و اعتیادش فرو نترشد. او افراد مورد اعتمادش را دور خود گرد آورد و در حالی که از مستی نمی‌توانست

تبادلش را حفظ کند، از آنان پرسید:

- مگر يك زن را چند بار به شوهر می دهند؟.. بار اول، هنگامی که قزلباشی چندرا باهدایایی نزد سلطان عثمانی فرستادم، برایم خبر آوردند که او را به شوهر داده اند و اکنون چند ماه پس از آن خبر، باز هم آمده اند و می گویند که «بهروزه» به خانه شوهر رفته است.

مدت ها بود که پیرامونیان «شاه اسماعیل» به حالات مستانه اش خو گرفته بودند، آنان بارها شاهد بودند که شاه احضارشان می کند، مستانه با آنان سخن می دارد، حرف هایی بر زبان می راند که کمترین رگه یی از منطق ندارند، حرف هایی که باخرد بیگانه اند. به کرات اتفاق افتاده بود «شاه اسماعیل» به چنان لکنتی دچار می شد که اطرافیان به زحمت می توانستند پی به مفهوم حرف هایش ببرند؛ به کرات اتفاق افتاده بود که شاه در حضور آنان به باده گساری پرداخته بود و بی توجه به مقام و منزلتش تن به خواب سپرده بود.

آن روز هم، هنگامی که به حضور «شاه اسماعیل» فراخوانده شدند، خود را مهیا کرده بودند تا شاهد صحنه هایی مستانه گردند و کلام مستانه بشنوند و بعد بروند پی کار و زندگی شان. این برنامه هرروزه درباریان و قزلباشان شده بود؛ اما در آن روز، «شاه اسماعیل» حالی دیگرگونه داشت، مست تر از روزهای دیگر بود و در ضمن خشمناک تر از همیشه. در لحنش خشونت باصلابت هیرچه تمام تر، ابراز وجود می کرد، صدایش خوف انگیز شده بود، انگاری دنبال بهانه یی می گشت تا دستوری صادر کند؛ دستوری خونبار. انگاری

می خواست دلیلی بیابد، مستمسکی پیدا کند و توسط آن، خشمش را فرونشاند .

همین عوامل موجب شده بودند تا قزلباشان و دیگر معتمدان «شاه اسماعیل» مهر خموشی بر لبان شان بزنند. شاه صفوی ، وقتی که با سکوت پیرامونیش مواجه شد ، دیگر بار پرسش خود را تکرار کرد :

- مگر يك زن را چند بار به شوهر می دهند؟

این سؤال ، تنها يك پرسش ساده نبود، پرسشی نبود که بشود بی جوابش گذاشت ، به همین جهت یکی از قزلباشان ، در مقام پاسخگویی برآمد :

- آن باری که برای مرشد ، خبر ازدواج «بهروزه خانم» را آوردند، دروغ بود، اصلا ازدواجی در کار نبود و «سلطان سلیم» می خواست با پخش چنین خبر دروغینی مرشد کامل را دچار عذاب سازد .

«شاه اسماعیل» اورانگریست ، در نگاهش استفهام وجود داشت :

- چه گفتی؟ .. بار اول ازدواجی در کار نبوده است؟!

- آری... «بهروزه خانم» چند روز پیش به عقد «جعفر چلبی»

درآمده اند .

- گفتی «جعفر چلبی»؟! .. این نام برایم آشنا می نماید .

همان قزلباش توضیح داد :

- اوقاضی عسکر کشور عثمانی است... همو چنین حکمی را

درباره «بهروزه خانم» صادر کرده است .

- چه حکمی؟ .. منظورت چیست؟

- «جعفر چلبی» ازدواج با «بهروزه خانم» را مجاز شمرده است و سلطان عثمانی، بی درنگ دستور داده است تا خود او با بانو ازدواج کند.

«شاه اسماعیل» پیش از آن که این گفتگو را پی گیرد، جامی شراب را به لب برد و آن را، لاجرعه آشامید، آن گاه پرسید:

- مگر عثمانی ها نمی دانند ازدواج با زن شوهر دار جایز نیست؟!!

- آنان به خوبی به این مسأله واقفند، با این وجود چنین کرده اند...
اما مرشد کامل دل قوی دارید.

- دل قوی دارم که چه شود؟

- بانو هیچ گاه نخواهند گذاشت غیر از مرشد کامل، کسی به او نزدیک شود... مرشد بهتر از هر کسی می دانند که او چه شیرزنی است.

«شاه اسماعیل» در چشمان او دقیق شد:

- به آنچه که می گویی اطمینان داری؟

- آری... دلم گواهی می دهد که «بهروزه خانم» هیچ کس را به آغوش نخواهد پذیرفت.

- این را می گویی که خرسندم سازی؟

- نه شاهها، من به سختم ایمان دارم.

«شاه اسماعیل» مکثی کرد. ظاهرش چنین می نمود که او دارد این گفته را در مغزش حلاجی می کند، سپس رو به معتمدش کرد

وگفت :

- اما مرا چنین ایمانی نیست . . . من فطرت زنان را خوب

می شناسم !

- جسارت است مرشد . . . اما تصور نمی کنید چنین اندیشه‌یی

درباره «بهروزه خانم» داشتن دور از مروت است؟

«شاه اسماعیل» با قاطعیت جواب داد:

- نه . . . گفته من ، عین مروت است . . . من به خوبی می دانم که

چه می گویم . . . تصور می کنی مستی در رگ هایم جاری شده است

و دارم نامربوط می گویم؟!!

- چنین تصویری در من پدید نیامده است . . . من فقط گفته های

پیشین مرشد کامل را باز گفته ام . . . مرشد چند روز قبل فرمودند که

اگر بند از بند «بهروزه خانم» جدا سازند، محال است که او به هیچ

مردی روی خوش نشان دهد.

«شاه اسماعیل» باشگفتی پرسید:

- من چنین گفته‌یی را بر زبان رانده‌ام؟

- آری، شاه چنین فرمودند و . . .

«شاه اسماعیل» حرفش را برید و گفت:

- یاوه مگو . . . بگو شراب چنین فرمود! .. چنین گفته ها و

فرمایش هایی فقط از شراب صادر می شود، نه از من . . . من واقع بین تر

از آن هستم که نتوانم حدس بزنم «بهروزه خانم» در کشور عثمانی

چه می کند . . . من می دانم که او خود را برای شوهرش آراسته است،

کنارا و نشسته است. با او سخن داشته است، گل گفته است و گل

شفته است و بالاتر از همه...

«شاه اسماعیل» را یارای آن نبود که گفته‌اش را پی گیرد، به همین سبب، لب فرو بست، نگاهی به پیرامون و پیرامونیانش انداخت و آن گاه با صدایی که می‌لرزید، با صدایی که عجز را در خود داشت، گفت:

- از مصاحبت تان خسته شده‌ام... بروید، آسوده‌ام بگذارید...
بگذارید دمی با خود تنها باشم.

و به دنبال این حرف، بادستش به در اشاره کرد؛ قزلباشان و دیگر معتمدان «شاه اسماعیل» گویی چنین لحظه‌یی را انتظار می‌کشیدند، آنان شتابزده از جای‌شان برخاستند، يك يك نزد شاه آمدند، بردستش بوسه دادند و کرنش کنان او را ترك گفتند.

آنان به خوبی می‌دانستند که «شاه اسماعیل» را آن قدر هوش به جا نیست که کلامی معقول بر زبان راند و یا حتی آنچه را که دقیقی پیش گفته است به خاطر آورد. «شاه اسماعیل» بدپيله شده بود؛ گاه بی دلیل بریکی خشم می‌گرفت و گاه بی جهت به دلجویی از دیگری می‌پرداخت! کارهایش، جملگی غیر عادی می‌نمود.

قزلباشان بر حال مرشد کامل‌شان دل می‌سوزاندند، آنان می‌دانستند که چند ضربه پیاپی و سهمگین، بر روان شاه وارد آمده است و همین ضربه‌ها، تعادل روحیش را برهم زده است، از این رو، گاه فرمان‌های او را پشت گوش می‌انداختند، زیرا اطمینان داشتند شاه را حافظه آن نیست که فرمان امروزش را فردا به خاطر آورد.

علاوه بر خطری که روح «شاه اسماعیل» را تهدید می کرد ، شرابخوری بیش از اندازه نیز تندرستی او را ، به مخاطره انداخته بود ؛ بسیاری از قزلباشان ، از آن بیم داشتند که در یکی از شب ها ، خوابی مستانه ، شاه صفوی را از عالم بیداران خارج کند و او دیگر هرگز به هوشیاری باز نگردد ، همچنان مست ، زندگی از دست بدهد و به سرای دیگر بشتابد . بیم شان ، بی اساس نبود ، چرا که افراط «شاه اسماعیل» در شرابخواری ، به تدریج همه نیروی جسمانی و عقلانش را به تحلیل می برد ، هر روزی که می گذشت «شاه اسماعیل» با شرابخواری بی حد و حصرش ، چندین گام به سوی گور برمی داشت و باشتاب ، فاصله اش را با مرگ کم می کرد .

پاره‌یی اوقات قزلباشان ، هنگام بررسی حال و وضع شاه صفوی ، به این نتیجه می رسیدند که مرگ برای او ، بس گوارا تر است تا زندگی . به گمان شان ، هیچ ثمری نداشت بامستی عمر را به آخر بردن ؛ اما اگر آنان ، همچنان به خدمت «شاه اسماعیل» کوشا بودند ، بدان خاطر بود که از او بس محبت ها و مروت ها دیده بودند ، نان و نمکش را خورده بودند ؛ در میدان ها ، دوش به دوش او جنگیده بودند ، بالاتر از همه ، می دانستند که ضربات روحی ، موجب شده اند اعتدال از زندگی او رخت بر بندد ، به همین جهت کنار گذاشتن او را کاری ناجوانمردانه می دانستند ، همین امر باعث می شد که آنان ، با هر زحمتی که بود ، وجود زیانبار شاه را تحمل کنند .

در تاریخ به کرات اتفاق افتاده است که سلسله‌یی با پایمردی مبارزی از جان گذشته ، اساس گرفته است ، اما به تدریج ، جانشینان

همان مرد مبارز دل‌بسته فسادگر دیده‌اند و عوامل سقوط سلسله‌شان را فراهم آورده‌اند، تاریخ ایران کمتر به یاد دارد که بانی يك سلسله، در آغاز کارش، زندگیش را با فساد پیوند دهد و با دستان خود، سلسله‌یی را که پایه گذاشته است به پریشانی و انقراض بکشاند.

شگفت اینجا است که سلسله صفویه با آن که از همان ابتدا، به روی فساد آغوش گشود، باز هم مدتی دوام آورد و به عنوان یکی از سلسله‌های معتبر ایران، به آوازه‌یی دست یافت.

در هر حال، «شاه اسماعیل» پس از آن که اطرافیان و معتمدانش را به خروج از حضورش و اداشت، ساعتی دیگر به میگساری پرداخت و روزی را که بامستی آغاز کرده بود، همچنان مستانه ادامه داد تا به شب انجامید.

از زمانی که «بهروزه خانم» به اسارت درآمده بود، بیشتر اوقات «شاه اسماعیل» در تنهایی می گذشت.

هنگامی که او تنها می شد، خیال «بهروزه خانم» را به حضور خود فرا می خواند، با او گفتگوها می داشت، گاه او را به باد شتمات می گرفت که چرا در جنگ «چالدران» شرکت جسته است، گاه به یاد لحظه‌های شیرینی می افتاد که با او سپری کرده بود و گاه خود را سرزنش می کرد که چرا در میدان نبرد «بهروزه» را تنها گذاشته است تا به اسارت دشمن درآید و دچار سرنوشتی فلاکت بار و پر-ادبار گردد.

هنوز «شاه اسماعیل» رگه‌های مردی و مردانگی در وجود داشت، هنوز اعتیاد به طور کامل بر غرورش خط بطلان نکشیده

بود، از این رو، پس از آن که ساعتی با معتمدانش صحبت می‌داشت، به تنهایی پناهنده می‌شد تا اگر احیاناً اشک به چشمانش راه یابد و بر گونه‌هایش جاری شود، کسی او را در آن حالت نبیند، غافل از این که هیأت ظاهریش چنان دگرگون شده بود، که هر کس در نخستین نگاه متوجه می‌شد، از آن همه رشادت و شخصیت، دیگر کمترین اثری باقی نمانده است.

می‌گویند: بزرگترین و بهترین هدیهٔ زمان، فراموشی است. اما در مورد «شاه اسماعیل» چنین نبود، حتی زمان نتوانسته بود فراموشی را به «شاه اسماعیل» ارمغان دهد. هر روزی که می‌گذشت، درد از دست دادن «بهروزه خانم» بیشتر از روز پیش «شاه اسماعیل» را می‌آزرد و بیشتر او را در چنگال اندوهی جانفرسا منگنه می‌کرد.

در کشاکش عشق

«بهروزه خانم» وجود دومرد را به آتش کشانده بود، دومردی که در دو کشور ایران و عثمانی می زیستند، دومردی که فرسنگ‌ها باهم فاصله داشتند. یکی از این مردان ازدرد فراقش می سوخت و دیگری از بی مهری‌ها و بی‌اعتنایی‌هایش می گداخت، یکی زندگی را به کام خود تلخ می ساخت و دیگری آرزو می کرد تا روزهای تلخ زندگی‌اش را پایانی باشد و پس از آن شادکامی و سعادت را نوبت رسد.

هر دو مرد، ماه‌ها در چنگال غمی گرفتار آمده بودند که روز به روز و لحظه به لحظه کهنه‌تر و دردناک‌تر می شد. این دومرد، عنوان شوهر «بهروزه خانم» را به خود اختصاص داده بودند، یکی شوهر اختیاری «بهروزه» بود و دیگری شوهر اجباریش؛ یکی شرعاً

مالك او محسوب می شد و دیگری ، بانیرنگ در زندگی زن جوان پاگشوده بود؛ یکی عشق را به او ارمغان داشته بود و دیگری کینه را راهی دل «بهروزه» کرده بود و با این وجود می کوشید تا نظر ملاطفت- آمیز زن را به سوی خود معطوف گرداند.

«جعفر چلبی» امیدوار بود که بالاخره تبسمی مهربانانه، بر لبان «بهروزه خانم» ببیند ، او انتظار داشت که زن زیبا ، او را به ضیافت اندامش فرا خواند و آغوش پرمهرش را ، به روی او بگشاید، همین امید، همین انتظار، «جعفر» را بر آن می داشت که به فردایش دل ببندد، امیدوار باشد که سرانجام زن جوان را تصاحب خواهد کرد.

روزها کار «جعفر» کشتن زمان بود ، او می خواست زمان با سرعت هرچه تمامتر بگذرد و لحظه یی فرا رسد که «بهروزه خانم» به او بگوید:

- «جعفر» اینک هنگام آن رسیده است که من بتوانم وظایف همسری ام را انجام دهم... برایت به معنای واقعی زن باشم و زندگیت را از شادی و سرور آکنده کنم.

انتظار «جعفر» داشت به درازا می کشید ، بی آن که کمترین نشانه یی از مهر و محبت در وجود زن بیابد؛ اما «جعفر» چنین کلامی را از زبان «بهروزه» نشنید ، سرانجام از درد گرانبار انتظار به جان آمد و در یکی از شب ها به سوی زن شتافت و گفت:

- «بهروزه خانم» اگر یادت باشد، گفתי راهی هست که من و تو رسماً بایکدیگر زن و شوهر شویم... گفתי می توانم به وصال امید بندم... ولی اینک مدتی می گذرد و آن راه را به من نمایانده یی

... هر شب که نزدت می آیم، فقط چند کلمه بی بر زبان می آوری...
 خوارم می داری و بعد مرا چاره بی نیست به جز این که به اتاقی دیگر
 روم و شب را با خیالت به صبح رسانم. باور کن بیش از این مرا طاقت
 صبوری نمانده است.

«بهروزه» - ناخود آگاه - از این که مردی را رویاروی خود
 می دید که مقام و منزلتش رازیرپا نهاده بود، غرور و عزت نفسش را
 نادیده انگاشته بود، نزد خود احساس سر بلندی می کرد، اولدت
 می برد که یکی از دشمنان ایران را بدان پایه زبون کرده است؛ آن
 هم نه یک دشمن عادی، بلکه دشمنی که چشم در ناموس او داشت؛
 اولدت می برد از این که دست و پای شیری را شکسته و او را مبدل
 به حیوانی کرده است که هیچ کاری از او بر نمی آید، به جز حسرت
 کشیدن، و به جز پناه بردن به افکاری دور و دراز و بی نتیجه.

«بهروزه» نگاهی به «جعفر» انداخت:

- مطمئن نیستم که تو آمادگی لازم را داشته باشی... مطمئن
 نیستم، تو را طاقت آن باشد که بتوانی راهی که پیشنهاد می کنم
 بپذیری.

«جعفر» بی تابانه گفت:

- بیش از این در انتظارم مگذار... آن راه را بر من بنما...
 باور کن، دیگر حتی مرا در برابر انتظار، تاب پایداری نیست.
 - اگر چنین است، می گویم... ولی بدان اگر حرف هایم را
 گردن نهی... اگر پیشنهادم را نپذیری، وصالم را مگر در خواب
 ببینی.

- بگو... بگو... مطمئن باش ، برای انجامش از جان و دل
خواهم کوشید .

- اگر چنین است ، در برابرم بنشین ، تاپیشنهادم را باتودرمیان
نهم .

«جعفر» چنین کرد ، آهسته پیش رفت ، مقابل « بهروزه »
نشست ، به انتظار شنیدن پیشنهادش . «بهروزه» نگذاشت انتظار مرد را
چندان دوامی باشد . اوبالحنی شمرده به حرف درآمد؟

- اگر وصالم را طالبی ... باید بر علیه « سلطان سلیم » کمر
ببندی ... باید سربه شورش برداری .

« جعفر » ناباورانه و درعین حال بیمناک ، او را نگریست
و پرسید :

- چه می گویی؟ .. مگر چنین چیزی ممکن است؟

- این تنها شرط من است ... اگر چنین کنی بر من دست خواهی
یافت .

- اگر چنین کنم ، زندگیم را خواهم باخت .

- نه ، اگر همه جوانب را در نظر گیری و پیش بتازی ، تازه
به زندگی واقعی خواهی رسید ، به زندگی دست خواهی یافت که من
آن را به کامت شیرین می گردانم .

دیگر بار «جعفر» سؤال کرد :

- تو را از چنین پیشنهادی چه منظور است؟ .. من چگونه می توانم

بر علیه «سلطان سلیم» اقدامی بکنم ، در حالی که هر چه دارم از او
دارم ... این مقام ، این منزلت ، این همه ثروت ، .. و حتی تو را

هم از اودارم.

- آن کس که به تو مقام و منزلتی داده است ، آن کس که به تو ثروتی رسانده است ، به آسانی می تواند آن هارا از تو باز گیرد ... اما تو ، من را ، از اونداری ؛ تو هنوز مالک من نیستی ، چرا که این منم که باید در مورد هدیه کردن عشق و جسمم به تو تصمیم بگیرم ... اگر من نخواهم ، تو نمی توانی بر من دست یابی ؛ حتی زمانی که پیری جوانیم را به یغما برده باشد ، حتی زمانی که دندانی در دهن نداشته باشم و نیرویی در بدن.

- اما این خلاف مروت است . خلاف انسانیت است که من بر علیه سلطان ، دست به اقدامی بزنم.

«بهروزه» نگاه نافذش را به اودوخت :

- بار دیگر می گویم ، خلاف مروت و انسانیت ، زن شوهر دار را به خانه شوهر دیگر فرستادن است ، تو از همان لحظه ای که چنین حکمی را راندی ، مروت و انسانیت را زیر پا گذاشتی ، برایمانت مهر بطلان زد ، اکنون نیز از وفاداریت در گذر ... به گمان من ، خلاف مروت و انسانیت نیست ستمگری را از پای در آوردن .

- ولی مگر می شود با «سلطان سلیم» در افتاد ؟ .. آن هم يك تنه ؟ .. راهی را به من پیشنهاد کرده ای که اگر به آن گردن بگذارم ، آرزوی وصال را به گور می برم .

- چه کسی گفته است که تو باید يك تنه ، دست به چنین کاری بیازی ؟ تو باید به گونه ای عمل کنی هیچ کس از مقصدت بویی نبرد ... راهی را که من پیشنهاد می کنم . دقیقاً تورا در این امر ، به ظاهر هیچ کاره

می نمایاند ، درحالی که واقعاً ، همه ابتکارها در دست تست .
«جعفر» لحظه‌یی چند به فکر فرورفت . آن گاه پرسید :
- راه پیشنهادیت کدام است ؟ .. چگونه می توانم ، آن را به
انجام رسانم .
- گوش کن ... درست گوش کن ... آیادر میان بینی چری ها ،
کسانی یافت می شوند که از اعمال «سلطان سلیم» ناخرسند باشند؟
- بسیارند چنین کسان ... بارها ، سلطان اوامری صادر
کرده است که کمترین اثری از انصاف در خود نداشته است . همین
اوامر ، بر بسیاری از بینی چری ها ناگوار آمده است .
- بسیار خوب ، از همین افراد بهره برگیر ... ستمگری های
سلطان را به آنان یاد آور شد .. آنان را بر انگیز تا سر از اطاعت بپيچند ..
اگر در چنین کاری موفق شوی . نه تنها مرا به دست خواهی آورد ،
بلکه خدمتی هم برای مردم کشورت انجام خواهی داد ... این را
بدان ، ستم را چندان بنیانی نیست ... مردمی که در برابر ستمگران
سربه اطاعت می خمانند ، درخور ستایش نیستند ، باید روی چنین
کسانی تف کرد .
- انجام چنین کاری ، چندان ساده نیست که تومی پنداری ...
بس خطرها در راه است .

«بهروزه» حرفش را قطع کرد و گفت :

- من نگفتم این کار سهل است ، این کار مخاطره آمیز است ،
اما در هر حال شدنی است ... وظیفه تو این است که ناراضیان را
بر انگیزی ... باید هر روز ، شمه‌یی از ظلم های بیکران سلطان را

در گوششان فروخوانی، و با سخنان بذر کینه‌یی که در دلشان نشسته است به ثمر رسانی... بینی چری‌ها، آماده‌ اشتعالند، زودتر از آنی که تصور می‌کنی به خروش درخواهند آمد و برای واژگونی «سلطان سلیم» به پا خواهند خاست.

- تو برای وصال، سنگین‌ترین بهار را قایل شده‌یی و دشوارترین کار را به من محول داشته‌یی.

- چاره‌یی جز این نیست... می‌دانی چرا؟

«جعفر» او را نگریست و پاسخ داد:

- نه.. نمی‌دانم.

- برای آن که وقتی سلطان را واژگون کردی، وقتی که او را از اریکه قدرت به زیر کشاندی، من می‌توانم خدماتت را برای «شاه اسماعیل» بر شمرم و به او بگویم: این «جعفر» بود که دشمنت را از میدان به‌دز کرد، این «جعفر» بود که دشمنت را به دیار مرگ فرستاد، و این «جعفر» بود که مرا چون امانتی، گرامی داشت... من با این حرف‌ها، رامش خواهم کرد و از او خواهم خواست از من چشم‌پوشد، طلاقم گوید تا هیچ مانعی فرا راه سعادت‌مان نباشد.

«جعفر» ناباورانه پرسید:

- اگر همه این کارها را به انجام رساندم، اگر سلطان را از

تخت به زیر کشاندم و توبه‌پیمانان عمل نکردی چه؟

- «بهروزه» به ظاهر زن است، به ظاهر از ظرافت زنانه برخوردار

است، فراموش مکن، زنان ایرانی چیزی از مردان کم ندارند،

از این رو ، من مردانه به تو عهد می سپارم که به پیمانم عمل خواهم کرد .

بار دیگر «جعفر» ناباوریش را ابراز داشت :

- گیرم تو چنین کردی ... این يك روی قضیه است ... اگر «شاه اسماعیل» از تو دست برندارد، چه؟ .. اگر حاضر به طلاق گفتنت نشود چه؟

- همگان می دانند «شاه اسماعیل» مرا بسیار خواهان است ، اما مسلماً آب و خاکش را بیش از من می خواهد... او اگر مرا در اختیار نداشته باشد، می تواند تاب بیاورد، ولی اگر ایران گزندی ببیند، طاقتش به سر خواهد رسید . . . اگر گاه خبر می رسد که «شاه اسماعیل» به شراب پناه برده است ، بیشتر به خاطر ایران است... به خاطر شکست در جنگ است ... اگر تو چنین خدمتی را به انجام برسانی ، نه تنها او از من درمی گذرد، نه تنها می گذارد مرا به خود اختصاص دهی ، بلکه تعدادی سیه چشمان بلندگیسوی ایرانی را هم به تو هدیه خواهد کرد و...

«جعفر» نگذاشت کلام «بهروزه خانم» به آخر برسد :

- این چه حرفی است «بهروزه»؟ .. من تو را می خواهم... فقط تو را .

و این نخستین باری بود که «جعفر» چنین صمیمانه و دوستانه «بهروزه خانم» را طرف خطاب قرار می داد.

توطئه‌گری‌ها

به گواه تاریخ ، «سلطان سلیم» سنگدلی را به نهایت رسانده بود ، او هرچندگاه اوامری را صادر می‌کرد که در آن‌ها هیچ نشانه‌یی از انصاف و مروت وجود نداشت ، سلطان عثمانی ، به کمترین بهانه‌یی ، مردم را به دژخیمان می‌سپرد تا سر را از تن‌شان جدا سازند ، خود او نیز ، پاره‌یی اوقات پابه‌پای جلادان پیش می‌رفت و از کسانی که نسبت به آنان ، خشم در وجود داشت و کینه در دل ، انتقام می‌کشید ، یعنی با دستان خود ، به زندگی‌شان پایان می‌داد .

جنایت در واقع مسکنی بود بر جنون آدم‌کشی «سلطان سلیم» ، پیرامونیانش برای آن که به رایگان زندگی نبازند ، حزم و احتیاط را پیشه کرده بودند و می‌کوشیدند مبادا کلامی بر زبان آورند یا

مرتکب کاری شوند که سلطان را خوش نیاید، آنان واهمه داشتند اگر چنین کلامی را ابراز دارند یا چنین کاری را به انجام رسانند، به شدیدترین مجازات‌ها محکوم گردند.

شیوه‌یی که «سلطان سلیم» برای ادامه سلطنتش در پیش گرفته بود، خفقانی همه گیر را بر کشور عثمانی تحمیل کرده بود. تجربه، بارها به اثبات رسانده است که مردم هر کشوری، برای مدتی می‌توانند چنین خفقانی را بر خود هموار سازند و لب به اعتراض نگشایند. در پی این تحمل کردن‌ها، بی‌تفاوتی از راه می‌رسد، و این خطرناک‌ترین مسأله اجتماعی است، زیرا در مردمی که کینه در دل دارند و بالا جبار، بی‌تفاوتی را گردن نهاده‌اند، استعدادی نهانی پرورش می‌یابد؛ استعداد به تب و تاب افتادن، استعداد به جوش و خروش درآمدن. در این مرحله، مردم به آتشی می‌مانند که در زیر خاکستر نهفته است، کافی است عامل یا عواملی دست به کار شوند تا این آتش تأثیر پذیرد، شعله بکشد، بسوزد و بسوزاند.

عثمانیان در زمان «سلطان سلیم» در انتظار چنین انگیزه‌هایی بودند تا دست به اقدامات جدی بزنند و اعتراضاتی را که سالیان سال، در دل‌شان زندانی بود، سردهند؛ زمینه برای ابراز مخالفت‌ها، آغاز شده بود و اگر این مخالفت‌ها با برنامه‌ریزی صحیح پی گرفته می‌شد، بی‌تردید، دگرگونی‌های اساسی در تاریخ کشور عثمانی پدید می‌آورد.

ینی‌چری‌ها، بارها سر به مخالفت برداشته بودند، بارها از انجام فرمان‌های «سلطان سلیم» سر باز زده بودند؛ اما این مخالفت‌ها،

به‌طور پراکنده ظهور می‌کردند، ابتدا گروهی سر به‌طغیان بر می‌داشتند، اما پس از شناخته‌شدن عوامل اصلی طغیان و اعدام‌شدن‌شان، برای مدتی کس یا کسانی را یارای آن نبود که دست به مخالفت بزنند؛ به‌همین جهت، این شورش‌های گاهگاهی، قابل مهار بودند. «سلطان سلیم» پس از کشف هر یک از این طغیان‌ها و مجازات عاملان اصلی، بر شدت استبدادش می‌افزود و به خفقان موجود در کشور عثمانی، بیشتر دامنه می‌داد. ولی از هنگامی که «سلطان سلیم» مقدمات جنگ «چالدران» را فراهم آورده و سپاهش را بالاجبار، راهی یک سفر جنگی درازمدت کرده بود، مخالفت‌ها به تدریج فاصله‌شان را از هم، از دست دادند؛ هنوز سلطان عثمانی نتوانسته بود شورش را کاملاً به آرامش بکشد که شورش دیگری پدید می‌آمد؛ البته این شورش‌ها، سازمان‌دهی نشده بودند، به‌همین جهت خیلی زود از نفس می‌افتادند.

در این مدت، دوشورش، جدی‌تر از سایر شورش‌ها، خود را مطرح کردند، یکی در تبریز و دیگری در آماسیه. از نظر سازمان‌دهی و برنامه‌ریزی، شورش‌های تبریز و آماسیه، بس جدی‌تر و خطرناک‌تر از شورش تبریز بود. این شورش هنگامی روی داد که از ازدواج «جعفر چلبی» و «بهروزه خانم»، حدوداً دو ماه می‌گذشت.

شورش اخیر نیز، عملاً ناموفق از کار درآمد، «سلطان سلیم» عاملان این شورش را شناسایی کرد و دریافت که «احمد پاشا هرسلکی-اوغلی» صدراعظم سابقش در آن دست داشته است، از این رو دست به تحقیقاتی دامنه‌دار زد و هنگامی که متوجه شد علاوه بر

صدر اعظم سابقش ، «احمد پاشا دوقه کین اوغلی» صدر اعظم فعلیش نیز یکی از عاملان شورش بوده است. چنان درخشم فرورفت که او را هیچ شکیبایی نماند ، به فرمان او صدر اعظم سابقش را به خاک سیاه نشانند ، از تمام منصب‌هایی که داشت معزول کردند و تمام دارایش را به دولت اختصاص دادند ؛ واکنش «سلطان سلیم» در مورد صدر اعظم فعلیش ، از این هم بدتر بود ، او چنان خشمی از او به دل گرفت که خود شخصاً مبادرت به کشتن صدر اعظمش کرد .

این ماجراها ، «سلطان سلیم» را نگران ساخت . او هر روز انتظار بروز توطئه‌یی جدید را می کشید ؛ او حتی به معتمدان و اطرافیانش ، بدگمان شده بود و واهمه داشت که مبادا آنان سلطنتش را به پایان برسانند و زندگیش را به آخر .

چند ماهی از شورش اماسیه گذشته بود ، مع الوصف «سلطان سلیم» دمی از فکر آن غافل نمی شد ، او همواره مترصد بود تا شورشی دیگر روی دهد ، از این رو ، خود را آماده مواجهه با خطرات کرده بود و بر میزان اقدامات ایمنی اش افزوده بود .

با آن که دوتن از بانیان اصلی شورش ، به مجازات رسیده بودند و با آن که اوضاع کشور عثمانی به ظاهر آرام می نمود ، «سلطان سلیم» نمی توانست با آسودگی خاطر به سلطنتش ادامه دهد ، او مدت ها اندیشید تا تدبیری به کاربرد و دیگر عوامل شورش اماسیه را بشناسد .

نتیجه همه اندیشیدن ها و برنامه ریختن ها ، این شد که او جلسہ‌یی

با سران و بلند پایگان کشورش تشکیل دهد، و در آن جلسه خود را خشمگین بنمایاند و تظاهر به کناره‌گیری از سلطنت کند و با این کارش، آنان را وادارد به معرفی کسانی بپردازند که در شورش اماسیه دست داشته‌اند.

سلطان عثمانی چنین کرد. در آن جلسه ابتدا از خدماتش سخن راند، افتخاراتی را که برای کشور عثمانی به ارمغان آورده بود، بر شمرد و سپس اظهار داشت هیچ تمایلی به ادامه سلطنت ندارد، زیرا پیرامون نیایش با او یکدل نیستند و او را در جریان وقایع نمی‌گذارند. سران و مقامات عثمانی، بایکدیگر خصومت‌ها و اختلاف‌ها داشتند، آن جلسه موجب شد تا خصومت‌ها و اختلاف‌ها، امکان ابراز وجود یابند و آنان دست به تصفیه حساب‌های شخصی بزنند و اقدام به معرفی عاملان اصلی شورش اماسیه کنند.

«سلطان سلیم» وقتی که دریافت، «اسکندر پاشا» فرمانده سپاه بنی‌چری‌ها و «بال‌یمیز اوغلی عثمان» نایب او در این شورش دست داشته‌اند به شدت تکان خورد، اما هنگامی که شنید «جعفر چلبی» نیز با آن دو، همدست بوده است، کینه و خشمی شدید او را در خود گرفت و او نمی‌توانست همدستی «جعفر چلبی» را با شورشیان باور بدارد، زیرا خوب به خاطر داشت که «جعفر» در تمام مدت جنگ «چالدران» از جمله کسانی بود که بنی‌چری‌ها را به آرامش دعوت می‌کرد، آنان را به اطاعت از او امر سلطان فرامی‌خواند و از آنان می‌خواست دست به کارهایی نزنند که خللی در اتحاد سپاهیان عثمانی پدید آورد و حاصلش تفرقه باشد. «سلطان سلیم» ناباوریش را بر زبان آورد:

- این غیر ممکن است... «جعفر» هیچ گاه دست به چنین کاری نمی زند .

ولنی به او اطمینان دادند که همدستی «جعفر چلبی» باشورشیان، واقعیت دارد. سران کشور عثمانی، برای آن که سلطان حرف شان را بپذیرد، گفته شان را با قید سوگند مؤکد ساختند.

«سلطان سلیم» پس از شنیدن چنین حرفی، در فکر فرورفت، مدتی سکوت بر آن جلسه، سایه گسترد. به ناگاه سلطان عثمانی به حرف درآمد:

- یافتم... علت این خیانت را یافتم!

یکی از حاضران پرسید:

- جناب سلطان، انگیزه این توطئه را در چه می دانند؟

«سلطان سلیم» پاسخ داد:

- در «بهروزه خانم»!... او «جعفر» را فریفته است، او «جعفر»

را به این کار واداشته است... این زن برای بیوه ماندن مناسب تر است

تا برای شوهر داشتن!... داغ «جعفر» را هم بردلش خواهم گذاشت؛

همان گونه که دلش را از غم از دست دادن «شاه اسماعیل»

انباشته ام .

عاشقی بر فراز دار

به مجازات رساندن و اعدام فرمانده سپاه ینی چری ها و معاونش آسان بود، «سلطان سلیم» می توانست با صدور دستوری آنان را به کشتن دهد، اما تا آن زمان در کشور عثمانی، هیچ سلطانی یکی از عالمان دین را به دار نیاویخته بود، سلطان عثمانی از این بیمناک بود که با اعدام «جعفر چلبی» به یک باره آرامش از کشورش رخت بر بندد و پای به گریز بگذارد، از سوی دیگر، اومی ترسید با انجام چنین کاری، اعتبارش را از دست بدهد، بدنام شود، و به عنوان یکی از دشمنان دین معرفی گردد.

سلطان عثمانی، همه این ها را می دانست، با این وجود سنگدلیش به او اجازه نمی داد تا از خطای «جعفر چلبی» درگذرد، از گناهش چشم فرو پوشد و او را به حال خود بگذارد. خشم

«سلطان سلیم» فقط هنگامی تسکین می‌یافت که او «جعفر» را بر فراز دار می‌دید؛ به همین خاطر، سلطان عثمانی، روزها و شب‌های بسیاری را به تفکر پرداخت. او می‌خواست راهی بیابد برای کشیدن انتقام از «جعفر چلبی».

سرانجام، او از اندیشه‌هایش نتیجه گرفت. «سلطان سلیم» بار دیگر جلسه‌یی با حضور سران و بلند پایگان کشور عثمانی ترتیب داد، جلسه‌یی که در آن «جعفر» هم حضور داشت. در آن جلسه، سلطان بس محبت‌ها نسبت به «جعفر چلبی» به خرج داد، از خدماتش گفت صفات و محاسنش را یک به یک بر شمرد و ستود، کوشید تا رفتارش با «جعفر» صمیمانه‌تر و دوستانه‌تر از همیشه باشد.

«سلطان سلیم»، «جعفر» را کنار خود نشانده بود و هر چند گاه مسأله‌یی را عنوان می‌کرد، از حاضران نظر می‌خواست و هنگامی که «جعفر» نظر خود را ابراز می‌داشت، بی‌چون و چرا آن را می‌پذیرفت و نظر «جعفر چلبی» را منطقی‌تر از نظرات دیگر حاضران قلمداد می‌کرد.

تا آن زمان «جعفر چلبی» چنان محبت و صمیمیتی را از سلطان ندیده بود؛ همین محبت و صمیمیت سبب شد که «جعفر» به آینده‌اش دل ببندد و دچار این تصور شود که از سوی سلطان، مرحمت‌ها خواهد دید و لطف‌ها.

هنگامی که «جعفر» شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بود، «سلطان سلیم» سؤالی را مطرح کرد:

- راستی - به گمان‌تان، با کسی که بر علیه کشورش دست به

اقداماتی بزنند، چه باید کرد؟

هر يك از حاضران نظری در این باره ارائه دادند، تا آن که «جعفر» را نوبت رسید، «جعفر» در حالی که سعی می کرد همه فصاحت و بلاغت کلامش را به کار گیرد، پاسخ داد:

- چنین کسی حق زندگی ندارد... چنین کسی خائن است، باید او را به دار آویخت و از زندگی محروم کرد، شایستگی چنین شخصی برای مردن بیش از زیستن است.

«سلطان سلیم» لبخندی به لب آورد و دیگر بار پرسید:

- یعنی نمی شود اندکی در مجازات چنین افرادی، تخفیف قابل شد؟

«جعفر» قاطعانه جواب داد:

- به هیچ وجه!...

- حتی اگر چنین افرادی، از سران سپاه باشند؟

بار دیگر «جعفر» زبان به سخن گشود:

- مجازات مقام نمی شناسد، چنین شخصی باید به سزایش برسد، حتی اگر من باشم!

«سلطان سلیم» خنده شعف آمیزش را سرداد:

- «جعفر» توبه حرفه‌هایت در این باره معتقدی؟

- البته!... من کلامی را بر زبان نمی رانم که بر خلاف

مصلحت باشد.

«سلطان سلیم» از چنین حرفی، به وجد درآمد:

- «جعفر» تو خود دستور قتل را صادر کردی.

این گفته، «جعفر» را به شگفتی واداشت:

- منظور جناب سلطان از چنین فرمایشی چیست؟
- مگر نگفتی خائنین را باید به سزا رساند؟.. مگر مرگ را
برای ایشان منصفانه نشمردی؟... خوب، یکی از این خائنین تویی..
در واقع، سه خائن در این جلسه حضور دارند: فرمانده سپاه
ینی چری‌ها، نایب او وتو.

«جعفر» پرسید:

- سلطان را قصد مزاح در سر است؟

- هیچ مزاحی در کار نیست... من خود به خوبی می‌دانستم که
با خائنان چگونه باید رفتار کرد، ولی می‌خواستم خودت دستور
قتل را صادر کنی... تو پس از دیدن آن همه محبت از من، بر علیه
من با مخالفانم همدست شدی، می‌خواستی مرا از تخت سلطنت
به زیر کشی... می‌خواستی تفرقه در سپاه بیندازی.
«سلطان سلیم» هنگام ابراز این حرف‌ها، به تدریج گرفتار
خشم و غضب شد، به طوری که صبوریش را از دست داد و فریاد
برآورد:

- نمك به حرام... چرا خیانت را پیشه کردی؟

- خیانتی در کار نبوده است... من مانند گذشته خدمتگزار
سلطانم.

- کدام خدمت؟... از هنگامی که تو با «بهروزه خانم» ازدواج
کرده‌یی، دگرگونه شده‌یی... یارانت، همگی در مورد خیانت تو
اتفاق نظر دارند، آنان برملا کرده‌اند که تو در شورش اماسیه

دست داشته‌یی .

«جعفر» متوجه شده بود که «سلطان سلیم» سراز کارش در آورده است ، متوجه شده بود که همه آن محبت‌ها و مرحمت‌ها ، نمایشی بیش نبوده است ؛ اما او چه می‌توانست بکند؟ او خیلی دیر پی‌به‌مقصد سلطان برده بود؛ او خود ، فرمان قتلش را صادر کرده بود و باشناختی که از «سلطان سلیم» داشت ، به خوبی دریافته بود که مرگ ، انتظارش را می‌کشد ، با این وجود ، او به سلطان یادآور شد :

- سلطان کاری مکن که پس از قتل من ، پشیمانی دامت را بگیرد .

- من چکار می‌توانم انجام دهم به جز آن که خودنظر داده‌یی؟ ..
و اصلا هیچ تخفیفی در مجازات خائنان قایل نشدی ... من هم که تاکنون همواره نظریاتت را به اجرا در آورده‌ام ، این بار نیز چنین می‌کنم !

در پی این سخنان ، «سلطان سلیم» دست‌هایش را به هم کوفت . تعدادی از دژخیمان مسلحی که از پیش ، انتظار چنین لحظه‌یی را می‌کشیدند ، به درون آمدند ، به فرمان «سلطان سلیم» توطئه‌گران را دستگیر ساختند تادر بامداد روز دیگر به‌دار آویزند .

* * *

جارچیان ، خبر اعدام خائنین را به اطلاع عثمانی‌ها رسانده بودند ، به همین جهت ، هنوز شب به‌طور کامل تن به‌روز نسپرده بود

که عده بی شماری در میدان گردآمده بودند تا به دار آویخته شدن آنان را شاهد گردند. ابتدا «اسکندر پاشا» را کنار چوبه دار آوردند؛ چشمان فرمانده ینی چری ها هنگام مرگ، زندگی را دریوزگی می کرد؛ او بارها به جایگاه «سلطان سلیم» و بلندپایگان عثمانی، نظر دوخت، تا شاید سلطان به پاس سال ها خدمت او، از گناهش درگذرد و تخفیفی در مجازاتش قایل شود، ولی «سلطان سلیم» سنگدلتر از آن بود که کمترین تخفیفی را در مجازات «اسکندر پاشا» روا بدارد.

حلقه طناب دار را دور گردن «اسکندر پاشا» انداختند. جلادان منتظر بودند تا دستور سلطان را بشنوند و آن گاه طناب را بکشند. «سلطان سلیم» در صدور این دستور شتابی به خرج نداد، گذاشت «اسکندر پاشا» در آخرین دقایق زندگی، طعم تلخ اضطراب را با تمامی وجود بچشد.

جلادان در بلا تکلیفی به سر می بردند و مردم در انتظار؛ آنان نمی دانستند چرا سلطان برای صدور دستور نهایی درنگ کرده است. مدتی این حالت بر فضای میدان حکم راند تا سرانجام «سلطان سلیم» دستش را به عنوان فرمان اعدام فرمانده ینی چری ها بلند کرد.

در پی این فرمان، جلادان طناب را کشیدند؛ حلقه طنابی که دور گردن «اسکندر پاشا» قرار گرفته بود، لحظه به لحظه تنگ تر شد، رنگ مجرم به تیرگی گرایید؛ کم مانده بود از شدت فشار، چشم های «اسکندر پاشا» از چشمدان هایش بیرون بزند؛ حلقه طناب چنان

تنگ شد که راه را بر نفس فرمانده ینی چری‌ها بست ، مع الوصف جلادان دست از کار نکشیدند، آنان کارشان را تا جایی ادامه دادند که پیکر بی‌جان « اسکندر پاشا » به فراز دار رسید و در آن جا آونگ شد .

بعد از فرمانده سپاه ینی چری‌ها ، نوبت به نایب اورسید ، او را هم به میانه میدان آوردند و به سر نوشتی رساندند که قبلا « اسکندر پاشا » به آن رسیده بود .

پس از آن دو ، قاعدتاً می‌بایست « جعفر چلبی » را به میانه میدان می‌آوردند ؛ مردم در انتظار تماشای مراسم اعدام این شخصیت دینی کشور بودند ؛ اما پس از اعدام فرمانده سپاه ینی چری‌ها و نایب او ، جلادان دست از کار کشیدند . «سلطان سلیم» عزم مراجعت به کاخش کرد ، در حالی که معتمدان و مقامات کشور عثمانی ، همراهیش می‌کردند .

با به‌دار نیاویختن « جعفر چلبی » در میدان ، این تصور برای عده‌یی پدید آمد که سلطان عثمانی ، از او در گذشته است ، حتی «جعفر» که خود با چشمانش ، اعدام دوتن از همدستانش را دیده بود نیز گرفتار چنین پنداری شد ، اما تصور او مقرون به واقعیت نبود . زیرا هنگامی که «اسکندر پاشا» را به دار می‌آویختند ، یکی از رجال عثمانی ، نزد سلطان آمد و گفت :

- جناب سلطان ، اگر «جعفر» را در این مکان به مجازات برسانیم ، ای بسا که احساسات این مردم تحریک شود و بر آن‌شان دارد که دست به اقدامات ناگوار بزنند . . . از این رو ، پیشنهاد

می‌کنم، جایی دیگر را برای مجازات «جعفر» برگزینید .
این پیشنهاد، «سلطان سلیم» را به تفکر واداشت، او در قلبش
به پیشنهاد دهنده حق داد و در نتیجه حرفش را پذیرفت و مجازات «جعفر»
را برای ساعتی چند به تعویق انداخت.

* * *

در خیاط مصفا و گسترده کاخ، چوبه دار را استوار کردند تا
زمینه برای اعدام «جعفر» مساعد گردد. «سلطان سلیم» و تنی چند از
معمدانش در آن مکان حضور داشتند، «بهروزه خانم» را هم
آورده بودند تا اعدام شوهر اجباریش را با چشمان خود ببیند.
وقتی که دار کاملاً استوار شد، «جعفر» را آوردند؛ در حالی
دستانش را از پشت به هم بسته بودند. بدنهادی «سلطان سلیم» با
دیدن «جعفر» تحریک شد، فرمان داد او را به نزدش بیاورند، چنین
کردند. «سلطان سلیم» از «جعفر» پرسید:

- آیا خرسند نیستی که خائنی به مجازات می‌رسد؟!

(جعفر) سرش را به زیر انداخت، او را هیچ پاسخی به این
پرسش نبود. به همین جهت بار دیگر «سلطان سلیم» به حرف
درآمد:

- دقایقی دیگر، زندگیت به آخر خواهد رسید و تو بازنده
بزرگ بازی پرنیرنگی خواهی شد که خود، آغاز گرش بوده‌ی...
من به پاس سال‌ها دوستی‌مان، می‌خواهم در این لحظات، آخرین

خواستہات را بر آورم... البتہ اگر خواستہات بخشش نباشد.

«جعفر» با درماندگی ہر چہ تمامتر گفت:

- دیگر کار من از بخشش طلبیدن گذشتہ است... فقط بہ من

آن قدر مہلت دہ کہ نمازی بگزارم و کلامی چند با «بہروزہ خانم»

صحبت بدارم.

«سلطان سلیم» خندہ جنون آسایش را سرداد:

- خواستہات را برمی آورم... تو ابتدا نمازت را بخوان و

بعد با «بہروزہ خانم» صحبت بدار... سپاست را بہ او تقدیم کن

کہ توراً بہ چنین سرنوشتی دچار کردہ است!

«جعفر» ہیچ واکنشی در برابر این سخنان نیشدار نشان نداد

تنہا، منتظر ماند تا دستہایش را بگشایند.

بہ دستور سلطان، برای چند دقیقہ دستان «جعفر» را گشودند

و او بہ نماز ایستاد؛ آخرین نماز زندگیش. «جعفر» دقیقہای چند با

خدایش صحبت داشت و بعد بہ سوی «بہروزہ خانم» رفت. «بہروزہ»

ہنگامی کہ شوہر اجباریش را کنارش یافت از سلطان عثمانی

خواست:

- برای لحظہیی تنہایمان بگذارید... بگذارید آخرین کلامان

را آسودہ بر زبان آوریم.

سلطان عثمانی و ہمراہانش چند گامی از آن دو فاصلہ گرفتند

«بہروزہ» نگاہش را بہ چشمان «جعفر» دوخت، در چشمان مرد

عاشق غم موج می زد و حسرت؛ آن چشمان، آمادگی کامل داشتند

تا بہ اشک آغشته گردند، «بہروزہ» ہمہ این ہا را دریافت «جعفر»

با ناتوانی و درماندگی گفت :

- همین رامی خواستی «بهروزه»؟! .. می خواستی مرا بر فرازدار
ببینی؟! .

- نه چنین است که می پنداری ... پس از آن که تو دست مودت
در دست من نهادی، پس از آن که تو حاضر به همکاری با من شدی
برداشتم از تو و اعمالت ، به کلی ذگر گونی پذیرفت ... باور کن ،
اگر سر نوشت تو چنین نبود ، به آنچه وعده داده بودم ، عمل می کردم ..
اما اکنون که چنین شده است ، مردانه بپذیر که مرگ حق است و
مردانه بمیر .

«جعفر» نگاهی دیگر به «بهروزه» انداخت ؛ آخرین نگاه ،
نگاهی که مفهومش بدرود بود . او تاب نیاورد که بیش از این نزد
زن زیبا به سربرد ، از آن می ترسید که عشق در دلش هنگامه به راه
اندازد و غم بیشتر به درماندگیش بکشانند . از این رو ، دل از
زندگی برکند ، شتابان به سوی چوبه دار رفت . با دستان خود حلقه
طناب را دور گردنش انداخت ، چشمانش را بست و منتظر ماند .
دیری نگذشت که به فرمان «سلطان سلیم» ، طناب دار را
کشیدند و «بهروزه» با چشمان خود مرگ شوهر اجباریش را دید .

* * *

هنگامی که نظاره کنندگان اعدام «جعفر چلبی» به سرای شان
باز می گشتند ، «بهروزه» غم در دل داشت و اشک در چشم . او

آزرده دل بود، اشك پیاپی در گوشهٔ چشمانش می جوشید، از چنگ مژگانش می گریخت، روی گونه هایش جاری می شد، خط می کشید و بعد بر سینه اش می چکید، همان سینه ای که دلی تبند در آن قرار داشت، دلی که برای وطن می تپید.

نظاره کردن مرگ يك انسان، خوشایند نیست؛ حتی مرگ جانیان، بسا کسان که با دیدن چنین صحنه هایی، بی اختیار اشك از چشم می افشانند، در حالی که می دانند، جانیمان استحقاق چنین مجازاتی را دارند «بهروزه خانم» هم، هنگام تماشای مرگ «جعفر» اشك ریخت، اما این اشك ها، تماماً سهم «جعفر» نبود، گریه «بهروزه خانم» برای انجام نشدن برنامه هایش، هم بود.^۱

۱- پاره یی از مورخان ترك، مطالبی نوشته اند در مورد حامله شدن «بهروزه خانم» از «جعفر چلبی». با این مطالب باید با احتیاط مواجه شد، زیرا احتمال دارد مورخان ترك خواسته باشند ماجرای «جعفر برمکی» و «هارون الرشید» را بگونه یی دیگر، تکرار کنند.

زمان شکستن مرد!

روزگار، بس بازی هادر سردارد، مردی را که می تواند ناجی مملکتی باشد و ملتی، مردی را که می تواند با دشمنان ایران بستیزد چنان زبون می سازد، چنان ذلیلش می گرداند که به انسانیت بدهکار می شود. «شاه اسماعیل» چنین شده بود؛ از هنگامی که اعتیاد او را در خود گرفته بود؛ هیچ نشانه‌ی از مردانگی در وجودش نمی شد سراغ گرفت؛ او به جای آن که بکوشد از شایستگی هایش بهره برگیرد، مبدل به شخصیتی زیانمند شده بود، شخصیتی که بیش از همگان، به خود آسیب می رساند.

از سوی دیگر، زنی که می توانست با وجودش، گرمابخش زندگی مردی شود، سعادت را به او هدیه کند و نور امید را در دلش بتاباند، در دیاری غریب به اسارت درآمده بود، زنی

که در آتش اشتیاق باز گشت به وطنش می گذاخت، زنی که در خیل مردان بی شماری به سر می برد، با این همه، ناموسش را گرامی می داشت و نمی گذاشت کمترین گرد ننگی بر آن بنشیند، زنی که او را به اجبار شوهر داده بودند، اما او حتی در آن مرحله از زندگی از خودش محافظت می کرد، تدبیرها به کار می برد تا برای شوهر و اقمیش، دست نخورده باقی بماند و به نجابت مفهومی بس گسترده و والا بدهد.

مرد آزاد بود و زن گرفتار. مرد آزاد راه به اشتباه می رفت و زن گرفتار، راه درست می پویید. این دو، در دودنیای جداگانه به سر می بردند، یکی کمر به قلع و قمع هوشیاریش بسته بود و دیگری می کوشید تا هوشیاریش را از دست ندهد، یکی برای نابودی خویش تلاش می کرد و دیگری برای بازگشتن به وطنش؛ یکی برای فراموش کردن اندوه هایش به می پناه می برد و دیگری اندوه و درد را - با تمامی ابعادش - به جان می خرید تا شام تیره بختی زندگی را به روزی فرخنده بیانجامد.

«شاه اسماعیل» پس از جنگ «چالدران» و شکستی که دیده بود، به جای آن که در فکر چاره باشد، به جای آن که بکوشد خود را مهبای جنگی دیگر سازد، یا نیروی نظامی ایران را به درجه بی برساند که بتواند هجوم دشمنان را تاب بیاورد و با آنان بستیزد، دست روی دست گذاشت و به تماشای انهدام تدریجی غرور و عزت نفسش نشست. او که زمانی برای ایران شمشیر می زد و برای دستیابی به افتخار و اقتدار بیشتر، شمشیر را به کناری نهاد، او

که شایستگی این را داشت که کماکان به عنوان يك ناجی مطرح باشد خود بر علیه خویشان قیام کرد؛ خود تیشه به دست گرفت و به ریشه اش زد؛ به شراب پناهنده شد، و با این کارش نه تنها از واقعیات گریخت، بلکه با خود نیز به جنگ پرداخت، در نتیجه آن نیرو و ابتکاری که می توانست در میدان نبرد، بس کارها از پیش ببرد، به دست خود «شاه اسماعیل» روبه اضمحلال گذاشت.

مستی «شاه اسماعیل» وقفه پذیر نبود، درنگ نمی شناخت، پس از جنگ «چالدران» هیچ کس او را در حالتی عادی نیافته بود، پس از آن جنگ، تمام مردی و مردانگی «شاه اسماعیل» درهم شکست، گویی زمانه تعهد داشت شخصیتی والا و رشید را به آدم مهملی تبدیل سازد.

رفته رفته عقل شاه صفوی، روبه نقصان گذشت، فراموشش شد که او سالها برای يك پارچگی ایران کوشیده است، فراموشش شد که او برای پایداری ایران جنگیده است، اصلا به کلی ایران را به باد نسیان سپرد و پشت دیوار عشق «بهروزه خانم» سنگر گرفت همه چیز را از یاد برد، به جز این زن را، به جز زنی که از دست داده بود، زنی را که در میدان نبرد تنها نهاده و پا به گریز گذاشته بود. از قراین چنین برمی آمد که «شاه اسماعیل» دارد خودش را مجازات می کند! خودش را به خاطر از دست دادن «بهروزه» گناهکاری شمرد و برای آن که خویشان را سزا دهد به مشروب پناه برده است. اعتیاد بدترین و زشت ترین انتقامی است که انسان از خود می ستاند، و «شاه اسماعیل»، چنین شیوهی را در پیش گرفته

بود، او که در نوجوانی، شمشیرش را به کار انداخت و یاران وفاداری برای خود یافت، او که در جوانی خوش درخشید و به آوازه‌یی در خور رسید. نتوانست همچنان روی نوار موفقیت به پیش تازد، فقط يك شکست کافی بود تا روحیه‌اش را به کلی مضمحل کند و او را به کلی منقلب.

اگر آدم‌های بیمار و بی اراده، به اعتیاد دچار شوند، انسان کمتر می‌تواند بر آنان دل بسوزاند، اما هنگامی که آدم‌های تندرست از بد زمانه، گرفتار چنین مسأله‌یی گردند، آدمی حاج و واج می‌ماند، نه تنها بز حال آنان دل می‌سوزاند، بلکه هر چه در توان دارد، به کار می‌اندازد تا بار دیگر، آنان را بایک زندگی سالم آشتی دهد.

برخی از اطرافیان «شاه اسماعیل» نیز چنین حالتی داشتند آن‌ها می‌خواستند به نوعی شاه را از دام اعتیاد برهانند، اما نیروی شان برای انجام چنین کاری بس اندک بود، چرا که «شاه اسماعیل» برای شان مرشد کامل به شمار می‌آمد و آنان خود را موظف می‌یافتند همه دستوراتش را گردن بگذارند، حتی اگر این دستورات را چندان سازگاری با منطق و عقل نباشد، از این رو، اگر گاه زبان به اندرز می‌گشادند، نمی‌توانستند در برابر امر به سکوت شاه صفوی، مقاومتی به خرج دهند.

روزی که «شاه اسماعیل» باده‌گساری را فزونی داد، پیرامونیانش تصور کردند شاه از شدت خستگی روانی، مدتی به این کار ادامه خواهد داد و پس از مدتی، بار دیگر به پا خواهد خاست و به امور مملکتی خواهد پرداخت؛ هیچ کس نمی‌توانست پیش‌بینی

کند که شراب «شاه اسماعیل» را در خود غوطه خواهد داد و تا واپسین لحظه زندگیش، دست از سر او برنخواهد داشت.

نقطه مقابل این مرد از مردی افتاده، این مرد اراده باخته، این جنگاور درهم شکسته، یک زن بود، «بهروزه خانم» بود، او همه تدبیرش را به کار می برد تا در خیل دشمنانش همچنان پاکیزه بماند، تا اگر روزی به گشورش بازگشت، نزد شوهرش بازگشت، با افتخار هر چه تمامتر به روی مردش آغوش بگشاید نجابتی را که از آن، به آن خوبی حفاظت کرده بود به شوهرش ارمغان دهد، کنسار مردش بنشیند از تدبیرش بگوید و از زندگی نکبت بار و در عین حال پر جاه و جلالش در مدت اسارت.

شخصیت این زن، جمالش، اراده اش، نجابتش، و دیگر خصایل برجسته اش، دست به دست هم داده بودند و از او زنی ساخته بودند که هیچ مردی را قدرت آن نبود که در برابر آن همه بزرگواری و سزاواری سربه احترام نخماند. «سلطان سلیم» که «بهروزه» را بیشتر به خاطر آزار «شاه اسماعیل» به اسارت گرفته بود او که «بهروزه» را به زور شوهر داده بود، او که بارها دشنام و سخنان درشت از «بهروزه» شنیده بود و او که به توطئه «بهروزه» برای براندازیش از حکومت، پی برده بود نیز در برابر خصائل برجسته آن زن مغلوب شد. «سلطان سلیم» دست از «بهروزه» برداشت، از او چشم پوشید و گذاشت این زن زندگیش را ادامه دهد و محترمانه زندگی کند، دیگر برای او شوهری در نظر نگرفت. نوشته اند:

این زن مدنی در استانبول به سربرد و هنگامی که در رمضان ۹۲۱

هجری می‌خواست به شهر ادرنه برود، «سلطان سلیم» کالسکه‌یی با نه خواجه و عده‌یی غلام و مقدار درخور اعتنایی پول در اختیارش قرار داد.

در شهر ادرنه «بهروزه خانم» زندگیش را ادامه داد، دل به خاطر آتش خوش داشت و منتظر روزی ماند تا باردیگر ایرانیان با عثمانیان وارد جنگ شوند و او بتواند دیگر بار به شوهرش ملحق گردد، اما این آرزویش تا آخر عمر برآورده نشد، زیرا «شاه اسماعیل» رایارای آن نبود که به جنگی دیگر پردازد و هنگامی که جانشینان «شاه اسماعیل» با عثمانی‌ها نبرد کردند و به پیروزی‌هایی هم دست یافتند، «بهروزه خانم» در قید حیات نبود.

رد پای این زن را، تاریخ تا شهر ادرنه، دنبال کرده است و از آن پس، دیگر هیچ خبری از «بهروزه» نیست.

چند سال پس از مهاجرت «بهروزه» به ادرنه، عمر «سلطان سلیم» به سر آمد و پس از او نوبت به «شاه اسماعیل» رسید، شاهی که بر اثر افراط در میگساری، وصله بستر بیماری شده بود.

«شاه اسماعیل» به قدری اختلال در سلامتیش به وجود آورده بود که نمی‌توانست، حتی برای چند دقیقه‌یی بنشیند، او جسمش را برای پذیرش هر گونه بیماری مستعد ساخته بود، به همین سبب، پیش از آن که سنین جوانی را پشت سر بگذارد. گرفتار بیماری سل شد؛ او که سلامت روانیش را، مدت‌ها پیش، از دست داده بود، سلامت جسمانی‌اش را هم از دست داد. تک سرفه‌های خونین به او عارض شد، نیرویش روبه تحلیل گذاشت، او هر روز چندین و چند بار

گرفتار تك سرفه‌های خونین می‌شد، خون از دهانش بیرون می‌زد و رنگ بشره‌اش را کدر می‌کرد؛ فاصله این تك سرفه‌ها باهم، به تدریج کاستی پذیرفت و شاه صفوی را به سرعت به سوی مرگ سوق داد. سرانجام «شاه اسماعیل» در سال ۹۳۰ هجری در گذشت در حالی که بیش از سی و هشت سال نداشت. «شاه اسماعیل» خیلی زود زندگیش را باخت؛ در حالی که برای بسیاری از پیرامونیانش هنوز این سؤال بی پاسخ مانده بود که: آیا شکست در جنگ «چالدران» مرگ زودرس را به شاه صفوی ارمغان داشته بود یا عشق «بهروزه خانم»؟

به همین قلم از همین ناشر:

خواجه‌های تاریخ

پادشاهان سر بریده

در تاریخ ایران

خواننده عزیز:

در صورت عدم دسترسی به سایر کتابها و انتشارات
« نشر رسام » و دیگر ناشران، می‌توانید به آدرس‌های زیر
مکاتبه کنید و لیست رایگان کتابها و نحوه سفارش را
دریافت نمایید.

مخبر

صندوق پستی ۶۵۵-۱۳۳۲۵

موسسه انتشارات خامه



خدمات بازاریابی و پخش پستی کتاب پرواز

صندوق پستی ۳۹۶-۱۵۷۳۵

«بهروزه خانم» تنهايك قصه نیست،
سرگذشت زنی است که در
میدان‌های جنگ حضور می‌یافت،
در جوار ایرانیان شمشیر می‌زد، و
چون به اسارت درآمد، شرف خود
را حفظ کرد و نبرد خود را به گونه‌ی
دیگر ادامه داد ...

